دیوان محکمی

عشق باشد رمز خلقت، زندگی جز عشق نیست
هر که شد عارف به اسرار جهان جاوید زیست

پخته گردد هر که سوزد ز آتش عشقت نهان
خام ماند هر که سر عشق را سازد عیان

شابک ۵-۱۹۰۳-۰۶-۹۶۴
964-06-1903-5

دیوان محکمی

عشق باشد رمز خلقت ، بندگی جز عشق نیست

هر که شد عارف به اسرار جهان جاوید زیست

پخته گردد هر که سوزد ز آتش عشقت نهان

خام ماند هر که سر عشق را سازد عیان

محکمی، اکبر، ۱۳۲۱ -
دیوان محکمی بانضمام مفاخر الروح فی ذخائر الجسم / مولف اکبر محکمی. —
کرمان: اکبر محکمی، ۱۳۸۱.
۲۲۲ ص .
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴ ق. الف. عنوان.
ب . عنوان: مفاخر الروح فی ذخائر الجسم.
۹ د ۶۸ ح / PIR ۸۲۰۳ ۱/۶۲ فا ۸
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۲۹۰۰۳-۸۱م

دیوان محکمی: جلد چهارم

□ **مؤلف: اکبر محکمی «متخلص افتاده»**

□ **ناشر: مؤلف**

□ **تیراژ: ۵۰۰۰**

□ **چاپ: سینا کرمان**

□ **تاریخ انتشار: ۱۳۸۲/۱/۱**

آدرس مؤلف: کرمان صندوق پستی ۴۸۴ - ۷۶۱۳۵

ISBN: 964 - 06 - 1903 - 5 **شابک ـ ۵ ـ ۱۹۰۳ ـ ۰۶ ـ ۹۶۴**

بهاء ۱۵۰۰ تومان

«بنام نامی آن معشوق جانی»

بنام آنکه کعبه را برای طواف عابدان ولی دل را قبلهٔ عارفان و روح را برای پیوند عاشقان در کالبد خاکیان جا داد.

ای عزیز، پاک زیستن، افتخار دنیا و آخرت است، به این دو روز عمر بیندیش که صباحی است شاید به مساء آن نرسیم، این بامداد چه زود غروب می‌کند سعادتمند کسی که توشه‌ای برداشت و با اعمال نیکو، دانه دانه خرمنی انباشت و سرافراز به دیدار محبوب شتافت.

کعبه باشد قبله گاه عابدان — دل بود آئینه بهر عارفان
با نظر بر او، طواف دل کنند — خاک را با آب دیده گِل کنند
تا شود این جسم خاکی همچو موم — برپرد، زان آشیانه جغد شوم
بلبل آید نغمهٔ حق، سر دهد — عاشق از شوق وصالش سر، دهد
بر دو روز عمر فانی دل مبند — تا غروب زندگانی مانده چند؟
جمع کن تو خرمنی را با شتاب — چون مساء آمد، دگر راحت بخواب
از تو می‌پرسد، چه اندر کوله بار — داری اکنون، وای مانی شرمسار
گر بخواهی همدم جانان شوی — باید از خود بگذری، بی خود روی
چون شوی خالی زخود، تو همچونی — هر صدا از صاحبِ نی، از تو کی!
صور اسرافیل درنی چون فتد — نغمهٔ توحید را،او سر دهد
چون ندا آید بپرسد کیستی — باید او درنی دمد، تو چیستی؟
پس انالحق از لبت داری بیان — اینچنین حق بر تو بگشاید زبان
بر لب او هست در نی می‌دمد — نی کجا از خودصدائی می‌دهد

زین تن خاکی، سخن «افتاده» گفت
جلوهٔ حق را در او باید نهفت

«شب دیدار»

قسم به شب ، کدامین شب، شبی که ظلمت همه جا را پوشانده قسم به شب، همان شبی که جهان را تیره و تار می‌سازد، چه تیرگی؟ تیرگی گناه و عصیان، کفر و بی ایمانی که انسان را از درک حقایق محروم می‌سازد؟

نه! قسم به شبی که غافلان دیده ببندند و عاشقان تا سحر بگریند، بیدار و منتظر بمانند، از فراق بنالند و از شوق وصال برخود ببالند، پای از سر نشناسند و اینگونه هر شب را، شب قدر بدانند. قسم به آن شب که چشم عاشق به جمال محبوب منّور، نقش زیبایش در دل مصّور گردد.

تو، به شب عزم دیدن نگار بکن — سفر از خویش، شام تار بکن

خواب شب را به دیده ات حرام نما — دل به آتش بزن، قیام نما

گفت مولا: که رستگار شدم — چون به سوی تو رهسپار شدم

لذّت عشق، عشوهٔ و ناز است — در دل شب نهان، بسی راز است

دست تقدیر گر رقم بزند — عشق تو، این جهان بهم بزند

روز اگر من ز هجر می‌نالم — شب وصلت ، به‌خویش می‌بالم

درد هجران اگر نهان ماند

آتش عشق، غم ز دل راند

«امیال بی حاصل»

زندگی جز بازیچه نیست «اِنّما الحَیواةُالدّنیالَعِبُ وَّ لهوٌ» مگر آنکه خود را به دنیاسر گرم نسازی و از حق غافل نمانی، تا بر تو مسلم شود که «وَ لَلْاخِرَةُ خَیرٌ لکَ مِن الْاُوُلیٰ» زندگی جاوید در جهان آخرت چنانچه شرمندهٔ طاعت نباشی یک لحظه‌اش بهتر از یک عمر زندگی در این جهان فانی است.

با اینکه می‌دانیم اجل می‌رسد و بر جا می‌نهد از ما یک جسد، تنها روح پاک است که به اصل پیوند می‌خورد و جسم را از عذاب می‌رهاند و دردِ غمِ هجران را فرو می‌نشاند، غافل به لهو و لعب دل خوش داریم و در پی امیال بی حاصل عمر سپری می‌کنیم.

این جهان باشد، محل امتحان — هر عمل از تو، نمی‌ماند نهان

این جهان، فانی به فانی دل مبند — بر هوای نفس بی حاصل بخند

این جهان باید که بگذاری روی — وای اگر، در آن جهان حسرت خوری

از خطا بگذر، ره تقوا گزین — خویشتن را، آیتی از حق ببین

زندگی بعد از فنا و نیستی — می‌شود حاصل، نکو گر زیستی

شوق دیدارش اگر داری به دل

کی شود مقبول طبعت، آب و گل

«نغمه پرداز عشق»

کمال معرفت است که خود را بشناسی آنگاه محبوب را بستائی. بلبل دستانسرای گلزار هستی، این نغمه پرداز عشق و رونق بخش گلستان که ناله‌اش بر دل می‌نشیند و اشکش چون شبنم بر گل، اینگونه به ثنا مشغول و به عشق مشهور و به حُسن منسوب است، مرا آموخت که دل ببندم و زبان نبندم چون تمحید را معرفت باید تا قبول معبود گردد.

سحر دیدم که شبنم،اشک چشم بلبل شیداست
کمال معرفت، از نغمهٔ جانسوز او پیدا ست
از او گویم سخن، تا زنده‌ام، در دفتر شعرم
به من آموخت، ذکر حق تعالی، معرفت کینجاست

هر سینه را دلی و هر دلی را به حق را هیست که باید آن راه از شیطان پنهان داشت تا از خطر مصون بمانی.

دیده باید جلوهٔ دلدار را بیند عیان
عشق باید راه کوی دوست را سازد نهان
نغمهٔ بلبل به گلشن، خود نشان زیر کیست
تا نهان ماند به گیتی، عاشق و معشوق کیست

«دوستِ دوستدارت باش»

چرا ای انسان، از نفس اماره که دشمن تو است پیروی می‌کنی و از خدای خود که دوستدار تو و اطاعت امرش که مایهٔ عزّت است روی گردانی؟

که فرمود «لَقَدْ خَلَقْنَا الْانسانَ فی اَحْسَنِ تَـقْویم»، ارزش زمانیِ خویش ندانی و در قبال آنهمه محبّت ناسپاس باشی که بگوید:

«اِنَّ الانْسٰانَ لِرَبِّه لَکَنُودْ»، از حق غافل و به اَسْفَلَ سٰلفین در اثر گمراهی و کفرکشیده شوی چون «اِنَّ اِلانسٰانَ لَفي خُسْر» در هر قدم که بر می‌داری جز امتحان نیست، و پیروز کیست؟

تقوی چراغ راه و ایمان نیروی حرکت است.

پس آن را که نیروی راه رفتن است و چراغ در دست، راهش هموار و گامش استوار، مقصدش معلوم و یاورش محبوب. و قبل از ممات دل را به دلبر و روح را به اصل پیوند داده است.

دشـــمنت را دوست داری، ای بشـر — لیک از جـــانان و جـــانی، بـیخبر

او تو را برتر، زهـر مـوجود سـاخت — زاتش حقد و حسد، شیطان گـداخت

یار شیطان گـر شـوی، ره کـج روی — می‌رسد روزی که حسرت می‌خوری

خویش را پاکـیزه کـن، از هـر گـناه — در قـــیامت، تـــا نـباشی رو سـیاه

جز به ایـمان و عـمل در راه راست — حاصلی زین عمرِ کوتاهت، کجاست؟

این جهان فانی و باقی فعل تـوست — انتخابِ نیک و بـد، از آن تـوست

«آسودگی خیال»

ای انسان، خداوند تو را به نیکوترین وجه آفرید و بر تو رحمت فرستاد از زمین و آسمان، و از این رو حسادت ورزیدند سایر مخلوقات، پس اگر می‌خواهی آسوده باشی «مِنْ شَرِّ مٰا خَلَقْ» با گفتن «اَعُوذُ بِـربِ النّـاٰس» رهائی می‌یابی از شر حسودان که جز او پناهنده‌ای نیست.و آنرا که بندهٔ درگاه است دربارگاهش عزت و مقام است، و محفوظ می‌دارد «مِنْ شَرِّ حٰاسِدٍ اِذٰا حَسَد» و آنکه معرفت پیدا نمود بیم خصم در دلش ره نگشود.

در هر قدمت، هزار شیطان به کـمین | باشند، پی فـریب تـو، روی زمـین

آسودگیِ خـیال، خـواهـی تـو اگـر | جز صدق و صفا نپوی، راهی تو دگر

از شّـرِ حسـود، تـا رهـائی یـابی | در ظلمت شب، تو روشـنائی یـابی

بـر درگـه حـق پـناه بـاید بـردن

اینگونه توان ز عمر، سـودی بـردن

«نقش معشوق»

دیدهٔ حق بین بگشا تا بر تو این کلام عیان گردد «وَ فِی الارْضِ ایٰتٍ لِلْمُوقَنینَ» که آیات حق با شعلهٔ عشق در صور نمایان شود و در دل آتشی برافروزد که شوق دیدار را افزون و عطش وصال، لذایذ دنیوی را بیمقدار و مقام و منزلت اخروی او را مسرور سازد. صدف وجودی که با تقوی صیقل یافته و دل چون بدخشانی در او جا گرفته به مثال عاشق، نقش معشوق را در آن نظاره کند و در طواف کعبهٔ مقصود، به تماشای جمال محبوب مشغول و اینگونه اتصال و محو دیدار گردد.

آیات حق، بچشم یقین جلوه گر شود　　عاشق ز خویش، بی خود و هوشش ز سررود

بلبل به نغمه در چمن آواز سر دهد　　غافل کسی که دیدهٔ خود را بهم نهد

گوشش ثنای حق شنود، زایت خدا　　باور نمی‌کند، که خدا را کند صدا

با عشق، هر چه جلوه کند، نیست غیر او　　او هست او، به جهان کیست غیر او

من دیده‌ام عیان و عیان را نهان کنم

داند ز سوز عشقِ نهانم، گمان کنم

«لااله الا الله»

نیستی را معنی چیست؟ و فنای کوی عشق کیست؟

نیستی محو شدن است و از خود فارغ شدن، حقیقتِ زیستن فنا شدن است و ان دو گونه است.

عده‌ای محو، در لذایذ دنیوی می‌شوند و چنان غرق خواسته‌های نفسانی می‌گردند که انسانیت را فراموش می‌کنند و فکر دنیای فانی آنها را از عالم باقی غافل می‌سازد.

عده‌ای دیگر، رهروان کوی معرفتند و محو دیدار جمال یار و منتظر زندگی بعد از مرگ، که این دنیا را برای خوب زیستن و به حق پیوستن. از خویش رسته و به او وابسته و دل به امید وصال بسته‌اند، اینگونه مظهر صفاتند و آئینه جمال ذات. مفهوم «لاالله الا الله» را یافته‌اند که نیستی از ما است و هستی مخصوص ذات مطلق اوست. ساده بیان کنم نیستی در راه خدا ،رسیدن به آن یکتای بی همتاست، که آنرا بقاء بالله گویند.

تا زمانی خود پرستی، کیستی — نیست باید شد، بدانی چیستی

خویش را وابستهٔ الله بین — داده آدم را ولایت در زمین

باید اول عشق، سوزد جسم را — تا که جان گردد ز دام تن رها

دل چو شد آئینه‌ای صاف و زلال — روح یکسر می‌شود محو جمال

پرده‌ها افتد کنار از روی یار — جان شود آشفته و دل بیقرار

عاشق از هستی دگر فارغ شود — مستی آید، عقل از یادش رود

جای هستی عشق جانان چون نشست — هستی از این نیستی آید بدست

محو باید گشت عاشق، در صفات — تا بقا یابد شود او عین ذات

نیستی، چو قطره در دریا بوَد

هستی اش، آن بحر بی ساحل شود

«بی بهانه»

اگر روح را شوق وصال نبود، پیشانی بندگی بر خاک درگاه کبریائیش نمی‌سائیدم.

اگر لذت دیدار جمالش نبود، چشم نمی‌گشودم تا دیده‌ام غیر او بیند که آتش اشتیاق فرو نشیند.

بس جفا رود اگر تنها به بهشت اکتفا شود و مهجور دارد! که این معامله را آدم ابوالبشر نپذیرفت، چون او را مهجور و در بهشت مشغول ساخت، به جائی رسید که گوشش صدائی از او نشنید و چشمش جلالِ جمال او را ندید، پس گندم را بهانه و خود را از زندان مفارقت آزاد نمود.

دست دعا بـه سـوی تـو دارم، دراز مـن — بـاشد ز تـو نگـاه، هـمیشه نـیازِ مـن

آدم چو دور گشت، ز وصل تو در بهشت — او را فروخت به گندم، کـه خـود نکشت

آنجا نبود سجده گهی، تـا کـه سـر نـهد — یا جان دهد ز عشق که از هـجر، وارهـد

از شوق وصل در غمِ هجرانِ یار سـوخت — چشم طمع به سایهٔ طـوبای او نـدوخت

بر کند دل، ز روضهٔ رضوان بـدون یـار

تـا پـرده را ز روی دلارا، زنـد کـنار

«عشق را نازم نمی‌آید به وهم»

مبارزه با هوای نفسانی شرط اول عاشقی و دوری از هوای نفس عامل پختگی و رهائی از سست ارادگیست. آتش عشق چون در دل نشیند رذائل و پستیها را بزداید. تا جان در بوتهٔ امتحان گداخته نشود از وسوسهٔ شیطان در امان نباشد و آنکه عیار گوهر عشق در وجودش بالاگیرد او را نه بیم طعنهٔ اغیار، نه او را واهمه ازنار، نه در سر فکرِ خیانت و آسوده خاطر از عذاب قیامت، از شوق وصال به مقام قرب رسد در اوّل عشق آسان می‌نماید چه بسا عاشق در نیمه راه بماند

آنکه آن معرفت را یافته و معشوق را شناخته و به او دل باخته بی او نتوان نشست و از او پیوند نتوان گسست.

عشق اگر در سینه ره پیدا کند	آتشی در جان و دل بر پا کند
عشق آتش هست و سوزاند نهان	تا زداید هر پلیدی را، ز جان
عشق باشد رحمتی بر خاکیان	تا شود برتر، هم از افلاکیان
عشق را با جسم خاکی کار نیست	پرده‌ها پس مانع دیدار نیست

عشق، پیوند روح عاشق است

عاشق از معشوق نتواند گسست

«آینهٔ جمال یار»

یک قطره از بادهٔ عشق مرا قسمت شد که از عقل فارغ و به جنون راغب ساخت، آن چنانکه خود نمی‌دانم چیستم و کسی هم نداند کیستم، از این رو آسوده خیالم که ناشناسم.

در مقابل تو اظهار وجود نتوان نمود، تا از غرور دورم مسرورم که افتاده را با غرور کاری نیست

فراموش نشود که عاشقان به یار دلبسته‌اند و مدّعیان عقل به دنیا وابسته‌اند.

یک قطره ز بحر عشق تو نوشیدم — از خلق جهان، جنون خود پوشیدم

فارغ شدم از عقل و ز خود وارستم — دیوانه صفت، منتظرت بنشستم

از کبر و غرور، هم بشستم من دست — بر دامن تو چنگ زدم، همچون مست

خوش گفت مرا، مرتبت عشق عطاست — دیوانه اگر رفت، ره عقل، خطاست

من چیستم؟ این سئوال بی حاصل بود — تو کیستی؟ این سؤال هر عاقل بود

«افتاده» بگو، که فارغ از خویشتنم

چون آینه، پیشِ رویِ تو منم

«رنج دنیا، فراغتِ عُقبیٰ»

یک معامله

ای عظیم، مرا در آتش مفارقت می‌گدازی و به تازیانهٔ انتظار می‌نوازی بدتر از غم فراق چیست؟ که مرابی تو لحظه‌ای فراغت نیست.

این شور و شوق را نهایت نیست که فرمودی «فَاِذا فَرَغْتَ فَانْصَبْ» زیرا عاشقانت را هرگز فراغت نیست جز در حضورت که آنجا هم جای رنج و کسالت نیست.

با همه سوز و گداز می‌سازند با وعدهٔ «اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْرا» و می‌خوانند تو را به امید اجابت، که جز تو از تو نخواهند، من نیز اینهمه رنج را جهت پذیرش و قرابت تحمّل می‌کنم تا بندگی را فراموش نکنم.

مرا دلبر به آتش می‌کشاند | همیشه در غم هجران نشاند

بجز او در دو عالم من نخواهم | دهد در سایهٔ خود او پناهم

ببستم دیده را از مال و هستی | به عشقش سر برم در حال مستی

از این دنیای فانی کنده‌ام دل | سفر دارم، بکوی یار منزل

به مژگان خاک راهش را بروبم | صراطش را به اشک دیده شویم

سراغش را شب از مهتاب گیرم | ز شوق از دیده گانم خواب گیرم

نخواهم لذّت آسودگی را | که تا غفلت کنم، من بندگی را

بگوش و دل رسید این آیه از، رب

فراغت کو؟ شدم مایل به (فانصب)

«معرفت، جاروب مفارقت است»

آنرا که معرفت حاصل آید خود را از غیر حق بی نیاز بیند و در عین بی نیازی فقیر درگاه کبریائی و مستمند مساعدت داند و هر چه عطایا به او رسد قانع نشود چون کهکشان نقطه‌ای، عرش و فرش قطره‌ای از دریای بیکران هستی آن هستی بخش بیش نیست و مقام قرب را با بی نهایت قیاسی نیست، اینجاست که بی نهایت خواستن چندان زیاد نیست زیرا چیزی از او کم نشود که علی (ع) آن ولی الله به تضرع بگوید و بیاموزد تا بگویم «یا عَلیماً بِضُری و مَسکَنتی یا خَبیراً بفقری وَ فاقَتی»

عاشقان را جز مقام قرب نیازی نیست و عارفان طالبان آن مقام و شوریدگان و صالند که آنها در آتش می‌سازند و بفراق می‌سوزند و می‌نالند «فَکَیفَ اَصبِرُ علی فِراقِک»

دوزخ جای ناپاکان و بهشت از آن زاهدان، اما عاشقان در آغوش معشوقند و من نیز در مقابلت با دیدگان اشکبار بخواهم «اَن تُدنَینی مِنْ قُرْبِک»

شـــنیدم ضـجهٔ مـرد خـدائـی	شـبی مـی‌گفت از سـوز جـدائـی
دلم ریش و تـنم ریش و جگـر ریش	مران یک لحظه این دلریش از خـویش
نـظر کـن، تـاب هـجران مـن نـدارم	بـجز ایـن چشـم گـریان مـن نـدارم
زنـــم فـــریاد، بـــا آتش بگـویم	به دل جـز عشـق جـانان مـن نـدارم
تـــحّمل هست ، در آتش بســوزم	ولیکــن تـابِ هـجران مـن نـدارم
چـو قـبلاً سـوختم، از آتش عشـق	که جانم شد ز تـو، جـان مـن نـدارم

ز تو جز تـو نـمی‌خواهـم دگـر هـیچ

طمع بـر حـور و رضـوان مـن نـدارم

«چه هستی از این بهتر؟ که با من هستی»

آتشِ عشق، چون شعله ور گشت، خرمن آرزو را بر انداخت، که اینجاست عاشق به هستی نپرداخت، چیزی بر جا نماند تا آدمی بر خود ببالد بی خویش و در نزد او از همه پیشند.

به قیمت هستی، نیستی و فنا را بیابند، در کوی تو معامله با جان کنند که عاشقان را زیانی نیست، تو را دارند که در همه جا هستی و بهتر از این هستی چیست؟

آرزوها سوخت در دل، زاتش عشقت اگر — وای بر روزی نبینم روی زیبات دگر

خرمن هستی، اگر بر باد شد، از شوق وصل — روح شد آزاد، از زندان تن، شد سوی اصل

عاشقان را، کار با سود و زیان، هرگز نبود — ناز می‌باید خریدن، هر چه آن دلبر فزود

سر سپردن هست، شرط عاشقی، جان کن نثار — در طبق بگذار با اخلاص، پیش روی یار

گر بجان در خدمتی از جان خود باید گذشت — آنکه بیم از جان بود، بی یار و بی همدم بگشت

چون زهر بادی بیفتد لرزه بر جانت چو بید — کی توان در خانهٔ دل، روی آن دلدار دید

گام چون بنهادی بکوی عشق، باید پیش رفت

گوی سبقت می‌برد آنکس که او بی خویش رفت

«راه کوته گشته با فعل صواب»

نزدیکترین راه به درگاه حق تعالی راه صواب است، آنچه پذیرفته و مقبول واقع می‌گردد و پاداش آن ضایع نمی‌شود عمل صالح است «لا تُضَیع أجْرَ مَنْ اَحْسَنَ عَمَلاً» نیّت پاک، چراغ هدایت و چشم پوشی از لذایذ نفسانی قدرت و توانِ راه پیمودن و عمل صالح گامهای رسیدن به کمالات معنوی است بدون چراغ و نداشتن قدرت، قدم نتوان برداشت تا به مقصد رسید.

آتش عشقی بـه دل افکـنده دوست

شد عیان در سینه این آتش از اوست

اگر خلد برین را آفرید در قبال آن دوزخ را هم باید دید اگر در سایهٔ طوبا می‌توان آرمید، گنه کار باید از درخت ز قوم میوه چید. تمام متضادها برای آگاهی و سعادت انسان است تا خود را از آتش مفارقت برهاند و به مقام قرب رساند.

فعل هـر کس تـوشهٔ عـقبای اوست — صالح ار شُـد، جـامهٔ زیـبای اوست

هــم بـپوشد ظـاهر از نـامحرمان — هــم شــود آســوده از بـار گـران

فــارغی ایــنگونه از بــار گــناه — کی شـود دلخسـته انـدر نـیمه راه

ره به پایان می‌بری در کـوی دوست

قرب حق یابی، اگر فـعلت نکـوست

«اِنَّما تُو عَدُوْنَ لِصادِق»

در راه حق و حقیقت بیم بخود راه نداده و با نیروی ایمان و قدم عشق گام بردار تا دریابی که عظیم یاور تواست

«وَ ما رَبُّکَ بَغافِلٍ عَمّا تَعْمَلون» چون نیست بیخبر، از آنچه انجام می‌دهید، چنانچه کفر ورزی، خود را در دام شیطان اندازی، که زمان کیفر، نیست جای ستیز و از خشم او نیابی جای گریز که ولی مومنان‌فرمودند

«وَلا یُمکَنُ الفَرارِ مِنْ حُکومَتِک»

آگاه باش در عقبی تنها حامیِ تو افعال تو، وجدان هم نظاره‌گر و سرزنش کند تو را اگر کیفر شوی و راحت باشد اگر پاداش یابی.

بی گناه آسوده، راحت خفته است	عاشق او ، ناروا کی گفته است
آنکه روبر در گه حق کرده است	او زشوق روی جانان ، گشته مست
آنکه را شد عشق، یارو یاورش	بیم رسوائی نباشد در سرش
آنکه عارف گشته، در دل بوده نیز	عشق یکتائی که باشد بس عزیز
آنکه آگه شد به راز این سخن	کی بشد پابند دام اهرمن

تابع وجدان کسی شد این جهان

آن جهان راحت بشد وجدان از آن

«فقر و فخر»

انسان زمانی که خود را بی نیاز حس می‌کند طغیانگر است چون در آسودگی خیال غرورش باعث می‌شود که شرط بندگی را فراموش نموده و از صراط مستقیم منحرف شود.

دنیا به نظر افراد بی ایمان بازیچه‌ای بیش نیست، نمرود را اجل مهلت نداد که در بهشت ساختنی خود وارد شود، قارون آن ثروت افزون را باور نداشت که روزی بر باد رود.

بسا کسانیکه در رنج و درد زاهدند و در عیش و نوش از خدا و خلق خدا غافلند عمرشان بی ثمر و عاقبتی پر خطر و از مرگ بیخبر و در قیامت شرمسار عملند.

مصاعب و سختیها برای درک حقیقت و خود ساختن و آگاهی یافتن است تا به ضعف خود واقف و به عظمت پروردگار هاتف واثق گردی که فرمود:

«کلا ان الانسان لیطغی، ان راه استغنیٰ»

وای بر آنانکه تصوّر بی نیازی کنند که «عمر به دمی و قدرت به تبی و ثروت به شبی بند است» جز او بی نیاز کیست؟

فخز آدمی فقر اوست. طغیان و عصیان از وسوسهٔ شیطان و ویران کنندهٔ ایمان است.

در مصاعب هر که بینی زاهداست — آن چنان باشد که گوئی ما جداست

دست سوی آسمان دارد بلند — دل نماید سوخته، همچون سپند

روز شادی، مست عیش و لذت است — کی رود راهی که راه عزّت است

از همه برتر بداند خویش را — نیست مرهم، زخم آن دلریش را

می‌شود طغیانگری او همچو سیل — چون به عصیان و خرابی داشت میل

می‌خورد بر سنگ و می‌افتد ز پا — روز آخر، می‌کند بر او وفا؟

از محک «افتاده» جان در می‌برد

خام، برخود رنج آتش می‌خرد

«جان رابط بین خدا و جسم رابط بین خلق خدا»

خدایا به آنچه مرا نائل فرمودی راضیم و آنچه را بازستانی مایلم.

جان عطا نمودی که رابط بین من و تو باشد، و بدست اجل این امانت را باز پس‌گیری تا در عقبی روحاً و جسماً با تو باشم.

بی تو هیچم و با تو فارغ از خویشم. نه شمعم که بسوزم و نه بحرم که بخروشم، این جسم نا توان را قدرت چیست و روح را تاب مفارقت نیست.

در حضورت دیده‌ای گریان و سینه‌ای از سوز فراق، بریان دارم

هر کس که به کوی عشق بنهاد قدم

شد زنده به دلدار، کجا گشت عدم

عاشقت را تحمّل جدائی و بیم رسوائی نیست، شبی نیست که نظاره‌گر جمالت نباشد رهروان کوی یار شبروانند که آن هنگام جاهلان در خوابند

هر چه بر من می‌پسندی راضییَم — گر چه صیدم، ور ببندی راضییَم

هر چه لایق بوده‌ام بخشیده‌ای — چون امانت دار و عاشق دیده‌ای

جسم و جان من هم از انعام توست — هرنفس آید برون هم، نام توست

یافتم گم گشتهٔ خود را چنین — جلوهٔ روی تو شد حق الیقین

پس ز هجرت می‌رسد جانم به لب — من ندارم طاقت این سوز و تب

پر کشم سویت، اگر خوانی مرا — وای بر روزی ز خود رانی مرا

رونق گلزار، بلبل شد از آن — راز خود را کرده، بر من او عیان

عشق او زائیدهٔ اوهام نیست — ناله‌اش از سوز و جز الهام چیست

هر چه دارم من ز عشقش رو کنم — جسم و جان را من فدای او کنم

«تفاوت انسانها در ظرفیت است»

نهادن گام، سوی حق، یقین شایستگی باید

لیاقت هر که دارد، این سعادت هم بدست آید

انسانها را با هم قیاسی نیست و این تفاوت را جز غرور و ناسپاسی چیست؟

همه را یکسان آفریدی و عزت دادی و بسوی خود خواندی، اما هر کس به اندازهٔ لیاقت، بهره بُرد و سعادتمند آنکه از شوق وصال بادهٔ عشق را مستانه خورد، لیاقت فطری است و اکتسابی نیست. اگر آنچه بیشتر از گنجایش یک ظرف است در او ریخته شود اطراف را آلوده می‌سازد، گر چه شهد باشد.

ظرفیت باید که آلوده نگردد دور ظرف　　　گر شود افزونتر از حد، نیست دیگر جای حرف

چنین است که عده‌ای مجذوب هوای نفسِ خویشند، قدر محبّت ندانند و خوب و بد را تمیز ندهند و اگر حرمت بینند هتک آن کنند.

لیاقت با تو گویم شرط کسب مغرفت باشد　　　گنه کاری ندیدم، بر زبانش مغفرت باشد

چو مغرور است، گنجایش ندارد بیش از این هرگز　　　نیندیشد به فردا، چون نخواهد بیش از این هرگز

ببیند حرمتی، او هتک حرمت را بجا آرد　　　محبّت گر ببیند، کی محبّت پاس می‌دارد

خدایا، آن سعادت عطا فرما، به اندازهٔ لیاقت و ظرفیت ، تا جائی که مغرور و منحرف نگشته، به سوی تو گام برداشته که در حضورت شرمندهٔ اعمال دنیوی نشویم.

«طاعت در دنیا، سعادت عُقبیٰ»

صفحات تقدیر را ورق زدم و بر حاشیهٔ هر صفحه رقم زدم که بنده‌ات را بکوی عشق کشاندی و به معرفت رساندی و از حیرت رهاندی و در وادی فنا سرگرم ساختی. به ارادهٔ تو از عدم به عالم وجود قدم نهادم. لذّت ابدی و توفیق سرمدی، شادمانی وصال در مقام قرب و آسودگی خیال، وعده فرمودی و به ارادهٔ تو شربت مرگ را می‌نوشم تا در عقبی در حضورت جاوید بمانم.

همیشه از تو، تو را خواهم، چون بدون تو ره به جائی نبرم و بدون شفاعت تو، به وصال نرسم واز غم فراق نرهم

اجابت حق تعالی به قبول طاعت و عبادت و اخلاص در عمل است و راحتی کاثر بعد از مرگ را میّسر همی سازد ،اتصال روح، غم هجران را بر اندازد.

اگر امروز می‌سازم به هجران — بگیر عقبی، سرم را روی دامان

به مژگان خاک درگاهت بروبم — به اشک دیده گرد ره بشوبم

تو را خواهم، تو را جویم به عقبی — که جنّت خوش نباشد بی تو بر ما

نمودی این جهان مارا هدایت — شفاعت از تو خواهم در قیامت

شفیع و همدم و یارم تو هستی

نظر بر هر چه من دارم تو هستی

«اِنَّ اللهَ قویٌّ عَزیزٌ»

آنکه روزی می‌دهد همه را از خوان نعمت، می‌پوشاند گناهانمان را از روی رحمت و فرصت می‌دهد کافران را برای توبه جهت هدایت و یاری می‌کند دوست و دشمن را بدون هیچ منّت، هست «و ینصرک الله نصراً عزیز»

رستگارند کسانی، قدر نعمت بدانند و خانهٔ دل را به نور جمالش بیارایند و در هر حال او را بخوانند، چون ایمان دارند به «قَدْ اَفْلَحَ مَنْ تَزَکیٰ» آنکه این دو روز عمر را غنیمت شمرده، جهان باقی رنج هجران نبرده و با محبان و اولیاالله همنشین باشد.

وای بر ما که اینگونه سخنان گوش و چه زود فراموش می‌کنیم و بار گناه بر دوش می‌کشیم و بر آن سر پوش می‌نهیم.

گر شدی غافل ز حق، کی می‌شود از تو جدا — گر شدی عارف، ببینی جلوهٔ روی خدا

نیست دور از بنده‌اش شرمنده در عقبی شوی — این دو روز عمر اگر تو، یک قدم باطل روی

می‌دهد فرصت خدایت، خویش بشناسی از آن — تا که بر دوشت نباشد آن جهان بار گران

این دو روز عمر می‌ارزد که تا سختی بَرد — هر چه خواهد آن جهان، با توشهٔ تقوی خَرد

«تحمّل فراق ندارد آنکه لذّت وصال دیده»

چون دل از هر آلایشی پاک و به زیور تقوی آرایش گردد جمال یار در او نقش بندد که از شوق دیدار در سینه نگنجد و روح به جانان بپیوندد و جسم خود نمائی کند تا معزز گردد و اینجاست که زبان از بیان حقایق عاجز است و نمی‌تواند آنچه در دل دارد بر زبان آورد و آنچه می‌بیند عیان سازد از شوق وصال و لذت دیدار می‌گوید «الهی و ربی من لی غیرک»

چون طعم وصال دیده از بیم فراق لب بدوزد و بر خود بلرزد و با تضّرع «یا من بدء خلقی و ذکری و تربیتی و بری»

همچون ذکر خفی بگوید اگر از خود دورم سازی چگونه تحمّل کنم در صورتیکه غیر از تو کسی ندارم.

با گوش دل همیشه صدای تـو بشـنوم	من با تـوئم، نـه پـی هـر صـدا روم
نقشی بغیر نـقش تـو در دل نـدیده‌ام	بر هر چه غیر تو، خط بطلان کشیده‌ام
مـن عـاشق تـو و مـحشور بـا تـوئم	هستم به روز حشر چو مغفور، با توئم
دل آشناست با تو، کجا بی‌تو سر بـرَد	جایش به سینه نیست، کفن نیز بـردرد
با چشم دل همیشه به رویت نظر کـنم	با پای دل بکوی تـو دائـم گـذر کـنم

دانم مرا ز خویش نرانـی در آن جـهان

اینجانهان تو با منی و آنجا ولی عیان

آنکه از تو دور است هرگز به غم فراق نیندیشد و آنکه با تو هست می‌داند تحمّل هجران را ندارد.

مست بادهٔ عشق از دوزخ نهراسد و به طهورا قانع نشود.

«به جفا ساخت هر که تو را شناخت»

هر کس بادهٔ عشق سر کشید دیوانه وار، از مستی جامهٔ هستی بر تن درید و چون بکوی معرفت راه یافت هر رنج و غمی را بجان خرید و به جفا ساخت زیرا تو را شناخت و بجائی رسید که سه عنصر وجودش «آتش و باد و آب» را امتحان کند.

به آتش زد تا با تحمل مصاعب، پخته گردد. به طوفان زد تا ذره صفت بر خاک قدمت افتد به دریا زد تا همچون قطره راه فنا را بیابد.

در آتش به وادی عشق و در طوفان به وادی تحّیر و در دریا به وادی فنا رسید و مراحل دیگر را با سیر و سلوک در آفاق و انفس به خون جگر و گریه‌های شبانه ،که از روی شوق و گه با درد هجر و جور زمانه گذراند. در وادی استغنا دریافت که خداوند انسان را بی نیاز آفریده و آغاز زندگی او بعد از فنا با عمر جاوید و بقاء ابدی با توشهٔ اعمال یا در مقام قربِ یار، یا اسیر عذاب در چنگال نار

عارفان را رنج و غـم افـزون بـود	عـاشقان رانـیز دل پـر خـون بـود
سوختن در کـوی جـانان لازم است	جام عشقش سهل کی آید بـه دست
هر که بـیناشد، خـورد خـون جگـر	غــرق دریـــا بگـذرد آبش ز ســر
هر که واقف‌تر، غمش افـزونتر است	بی خبر آسوده، رنـجش کـمتر است
عاقل از عـقلش کـجا او بـهره بـرد	ضربه‌ها او از حـریف سـفله خـورد
بی خطابی کینه رفتن سهل نـیست	در چنین راهی بدانـی مـرد کـیست
هـربلا بـا جـان و دل بـاید خـرید	ناز جانان را بـه جـان بـاید کشـید
تـــا بـــیابی راه کـــوی عـــافیت	تـــا گـــذاری گـام کـوی مـعرفت
تا گـدازد جسـم و، جـان را پـرورد	تن رهـا کـرده کـه جـان را در بِـرد
هـــمچو مـی‌جام بـلا را سـر کشـد	با حـلاوت زهـر زان سـاغر چشـد
مـــی‌دهد دل را تســـلی روی یـار	بـا نگـاهی مـی‌دهد جـان را قـرار
دل به عشق و شوق دلبر خوش نـما	اوست تـــنها هـر دو عـالم رهـنما
لذت دیـدار مـی‌دانـد کـه چـیست	آنکـه او انـدر مـقام قـرب زیست

«در این دنیای خاکی اگر خود را نسازی، عُقبیٰ را ببازی»

در آفرینش اسراری نهفته است که در حد، نا محدود و انسانی از تفکر و تعقل در بسیاری از آنها عاجز است اما این دنیای فانی با همهٔ عظمت و زیبائی در مقابل دنیای باقی ناچیز حتی کمتر از کهنه کفشی در نزد عارفان است ولی لذایذ آن بسیار فریبنده برای دنیا دوستان همی‌باشد. اهل زمین دو گروهند، گروهی فارغ از دنیای خاکی، گروهی مشغول به این عالم فانی و بی خبر از عالم باقیبند.

گروه اول نیز به دوسته تقسیم می‌شوند، عده‌ای عارفند که خود را شناختند و به وادی فنا شتافتند و آگاه به حقایق و در مقام قرب. عدهٔ دیگر عاشقانند که آنها نیز به دوسته تقسیم می‌شوند، یا عاشق بهشتند به پاداش عبادت و بیمناک از آتش دوزخ . عدهٔ دیگری از عاشقان، عاشق دیدار که بهشت را بی حضور یار نخواهند و قبل از مرگ روح را به محبوب پیوند داده‌اند گروه دوم از اهل زمین نیز دو دسته‌اند، جمعی دنبال هوای نفسند، سرگرم لذایذ نفسانی، چنانند که در رسیدن به اهداف استاد شیطانند. جمعی دیگر از این گروه، به جاه و مقام و ثروت این دنیا دل بسته‌اند، با اینکه می‌دانند جز کفنی با خود نبِرند می‌روند و همه را بر جامی گذارند، به حلال و حرام نیندیشند و در فکر خویشند.

ای انسان، این دنیا محل گذر است و جای امتحان، در هر راه که قدم برداری

پیش می‌روی چه بهتر که عقل در راه راست تو را قدرت بخشد و عاقبت بخیر گرداند.

هر سو قدم نهی، به توقدرت همی‌دهد — آن لایزال از تو نه واپس قدم نهد

دنیا اگر تو خواهی از او می‌دهد تورا — چیزی دریغ او نکند ذره‌ای زما

مانع نمی‌شود، چو در پی لذّات خودروی — با عقل و چشم با ز تو گمراه گر شوی

این یک دو روز عمر نیَرزد که تا شوی — گم کرده راه، چونکه به سوی خطا روی

یک لحظه فکر مرگ نما، عاقبت ببین — شیطان نفس، در رهِ تو هست در کمین

باید شناخت عزّت و شأن و مقام خویش — عارف به خویش هر که نشد، می‌شودپریش

آدم قدم نهاد به عالم برای آن — با چشم خویش تا که ببیند رخش عیان

عاشق ببین، به عشق سفر سوی او کند — روشن ضمیر خویشتن از روی او کند

دلبستهٔ وصال، نشد در پی هوی — آتش همیشه در دل عاشق بود بپا

«افتاده» یافت، دلبر و دل را به او سپرد — او زنده شد به عشق که هرگز دگر نمرد

«آنکه لباس بی لیاقتی بر تن بدوزد با آتش خشم بسوزد»

لیاقت لازمهٔ رسیدن به اهداف عالیه و بی‌لیاقتی عامل گمراهی و انحراف است کسب فیض از رحمت آن

قادر حیّ عظیم را شایستگی باید

به لیاقت نیندیشد آنکه جسم را به سوی لذایذ نفسانی و روح را به عالم حیوانی می‌کشاند و گلزار

وجود را با گیاهان هرزه می‌پوشاند و گل بوته‌ها را می‌خشکاند. و علاجش جز آتش نیست که بدست

باغبان برافروخته می‌شود.

بهره‌مند شدن از رحمت حق تعالی همانا لیاقت است، باران که فرو ریزد کوه با همهٔ سختی و صلابت

می‌تواند درختان تنومندی را بپروراند، یا اینکه بدون گیاه باشد و باران را در شیب تند از خود براند و

بهره نگیرد.

آب چون به بوستان رسد میوه‌اش افزون گردد و در دشت تیزی خارمغیلان را قدرت بخشد در گلستان

گل را پرورش دهد اما کویر خشک را لب تشنه‌تر دارد پس مقام انسانیت خود را حفظ نما تا لیاقت

بیابی گلی از گلزار و معطر از رحمت باشی نه چون هرزه گیاهی به آتش خشم بسوزی

رحمت حق بر همه یکسان بوَد　　بهره می‌گیرد، کسی انسان بوَد

او تو را یاری کند در خوب و بد　　رحمت اوَ را نباشد حصر و حد

با تعمق کن نظر در بحر و بر　　می‌پذیرد تربیت هر چوب تر

از لیاقت خود پرستی کم شود　　شاخهٔ پُر بار، زین رو، خم شود

بی لیاقت، گم کند خود را چه زود　　رو بگرداند ز تسبیح و سجود

جهد کن اول قدم باشد به راه　　راه بی راهه، شوی غرق گناه

حق تو را بس می‌نماید امتحان　　تاشناسی خویشتن را، زین میان

بعد از آن آزاد بگذارد تو را　　خوش بحال آنکه شد مرد خدا

شستشو ده خویش را با ذکر حق

تا شوی واقف به «شَرِّ ما خلق»

«خاطرات زندگی»

زندگی جز دیدهٔ بیدار نـیست　　　　بندگی جز نیّت و کردار نیست

ای فرزند، هر روز عمری و عمر لحظه‌ای بیش نیست. اگر نیمه اول عمر به جهالت و نادانی بگذرانی، نیمهٔ دوم با پیری و ناتوانی عاجز می‌مانی.

جهد بر آن دار که بنده‌ای شکر گزار باشی و به گناه آلوده نگردی تا سر افراز زندگی کنی و به تقدیر طعنه نزنی

کتاب زندگی با نسیم صبح ورق می‌خورد و خورشید هر روز صفحه‌ای تازه از آن را روشن می‌کند و قلم وجدان تو او را می‌نگارد، کلامی در او خلاف نیست و جمله‌ای به گزاف نیست که در عالم برزخ آنرا مطالعه و مرور می‌نمائی که خود دانی و خود، امّا در قیامت تو دانی و او، و دیگر علاج و چاره کو؟

کتاب عمر من تاکنون حدود بیست دو هزار صفحه دارد، شبی از نیمه شب گذشته بود آنرا ورق زدم تا بر اعمالم نظر افکنم به هر صفحهٔ آن که می‌رسیدم نقش او را می‌دیدم، نبود روزی که با من نباشد، از شوق در دل خندیدم ولی با دیدهٔ ظاهر گریستم، گوئی که گریهٔ بهانه بود همچون گریهٔ طفولیت تا بر اعمال کودکانه‌ام خم بر ابرو نیاورد و بر من ترحم نماید که او عظیم و من بس ضعیفم و ناسپاس، چون شکر آنهمه نعمت را نمی‌توان نمود.

امروز که جوانی آگاه باش و بدان که

جـــامهٔ تـــقوی تـــو را زیـــنت دهـــد | بـــر سـرت هـــم تـــاج عـــزّت مـــی‌نهد

عـــین قـــدرت گـــر بـــغفلت بگـــذرد | ضعف و پیری بـــر تـــو ذلّت مـــی‌خرد

مــــــی‌نویسی در کـــــتاب زنـــــدگی | وای اگــــر بـــــاشد خـــلاف بـــندگی

خود نوشتی، هر چه کِشـتی بـدروی | فکر عقبیٰ کـن، کـه آخـر مـی‌روی

چـــون بــــبندد دفـتر عـمرت اجـل | تـــوشهٔ راهت شـــود فـعل و عـمل

زندگی سعی و تلاش و کوشش است | تـا بگـیری تـو، زهـر افـتاده دست

گوش اگر بـر حـرف اهـریمن دهـی

پـــای ذلت بـــر ســـر عـزت نـــهی

«طفولیّت را فراموش نکن و در فکر پیری باش»

طفل که پا به عرصهٔ حیات می‌گذارد بر خلاف اطرافیان گریان است چون خود را ناتوان و در ایفاء بعهد عاجز می‌بیند می‌گرید از ترس اینکه رسم بندگی را فراموش نماید و مطیع هوای نفس گردد. اما آدمی در آن لحظه که با این عالم فانی وداع گوید، ممکن است خندان و شتابان با دستی پُر، راه سفر گیرد. ممکن است گریان و لرزان، با پایی خسته و دلی شکسته با کوله باری سنگین سر افکنده از اعمال و خجل از افعال، شرمسار از طاعت، حیران و سرگردان در قیامت، بسوزد در آتش ندامت.

زیرا در لذاید فراموش کار و در مصاعب ناسپاس بوده.

ای انسان گریهٔ کودکانه ات را فراموش نکن تا مغرور نیروی جوانی نشوی، در زمان قدرت و توانایی دنبال هوای نفس مباش ودر گلزار وجود تخم حسرت مپاش که برف پیری تو را خانه نشین کند سپس با دستی خالی به عالم فانی که حتی لحظه‌اش مشخص شده مشرّف گردید.

طفل گریان، پا گذارد روی خـاک — چونکه باشد زمتحانش بیم نـاک

خود چو بیند عاجز از هر امـتحان — بیقراری مـی‌کند، زیـن رو چـنان

پاک و معصوم است، آری از گناه — لیک بـاید دل قـوی دارد بـه راه

بـــیم آن دارد، رود راه خـــطا — گم کند خود، زانهمه لطف و عـطا

گــر بـسپوید راه کــوی بـندگی — بهره مـی‌گیرد، ز عـمر و زنـدگی

ترک این دنیا کند با شـوق وصـل — با لبی خندان بـپیوندد بـه اصـل

گوی سبقت را رباید زیـن مـیان — تا بیابد قـرب و عـزّت آن جـهان

«اگر وعده‌های اخروی نبود بی وفائی دنیا را تحمّل مشکل بود»

دنیا را آئینی جز بی وفائی و زمانه را غیر از جفا کاری نیست. زیبائیها و لذایذ فریبندهٔ طبیعت، سرابی بیش نیست که بیخبران را سرگرم و به سوی خود می‌کشاند و مشغولشان دارد اما برای تشنگان وادی عشق، جلوه گاه صفات یار و آئینه جمال اوست

عطر گل نسیم زلف دلدار و نگاه او طراوت گلزار و عشق او زلالی چشمه سار و لطف او بلندای آسمان و رحمت او خورشید را درخشان دارد و در همه جا نمایان است که به کرشمه‌ای دل می‌برد و به اشاره‌ای جانی تازه می‌دهد.

این جهان همچون سرابی بیش نیست	هر که دل بندد به او، درویش نیست
بـــا لذایــذ دلربـــائی مـــی‌کند	بس به نـیکان بـی وفـائی مـی‌کند
همچو عاشق دل بر ایـن دنـیا مـبند	سخت بی بنیاد است، بر دنیا بـخند
هـــیچ آئـین وفـــا از او مـــجو	از غــم دوارن سخن بــا کس مگــو
بـا هـمه جـور و جـفا بـر اهـل دل	چون محک باشد، مشو اینجا خـجل
می‌توان با این جـهان عـقبی خـرید	بر لذایـذ، گـر خـط بُـطلان کشـید
عـــاشقان را جــلوه گــاه یــار شــد	خــاک جـای سـجده بـر دلدار شـد
هر طـرف عــاشق بـبیند روی یــار	نیست پنهان یک سرِ موئی به کــار
مو به مـو اسـرار عشـق آگــاه شــد	گشت مــحرم بــندهٔ درگـــاه شــد
در حـــضور او بشــد آئـینه دار	شـد چـنین او پـرده دار کـوی یـار
دیـــد دنـیا مـظهر ذات است و بس	وای آنکس دور شد، این یک نـفس

«عاشقانه باید رفت»

چه بسیاری از انسانها تا زنده‌اند به دنیا مشغول و به لذایذ زودگذر مسرور و مفتون ظواهر، غافل از دنیای جاوید یعنی عالم باقی و مغرور زر و زور خود در این عالم فانیند، چون اجل، جان را از کالبد خاکی جدا و به سرای ابدی روان ساخت، انسان خود را تنها و با اعمالش دست بگریبان می‌بیند، اینجاست که عده‌ای مغضوب و عده‌ای مغبون و گروهی مغفورند.

مغفورین کسانی هستند که قبل از مرگ، دل به دلبر سپرده و روح را به محبوب پیوند داده‌اند، چون عزرائیل را زیارت کنند جان به جانان تسلیم و در زمرهٔ مقربین هستند، عاشقانه دیده از دنیا بربندند و با معشوق محشور گردند.

مغبون گروهی هستند که در راه حقیقت قدم برداشته ولی با اعمالی و رفتاری زحمت خود را بر باد داده و از رحمت حق محروم شدند، اینها افرادی می‌باشند که فقط می‌خواستند خود را خوب نشان دهند، چون به خود مغرورند در آخرت مغبونند. انسان نباید تا زنده است در خلوت دل با سرزنش وجدان مواجه شود.

مغضوبین کسانی هستند چون عِزرائیل به سراغ آنها آمد، جان به عزازیل دادند زیرا تا

زنده بودند جز راه او نرفتند و در همه جا تابع هوای نفس و همدم شیطان بودند، از این رو مغضوب درگاه حق تعالی و ندیم ابلیسند.

تازنده‌ام، به عشق تو من زندگی کنم | با جان، دو روز عمر تو را بندگی کنم

محشور با توئم چو سفر زین جهان کنم | چون سایه در قدوم تو هستم گمان کنم

عاشق که فکر دوزخ و جنت نکرده است | در کوی عشقِ یار، ز خود نیز شسته دست

آنکس که بوده همره شیطان دو روز عمر | می‌برد سود، از نعم حق بدون شکر

روزی اجل رسد که بگیرد از او نفس | ابلیس جان او بستاند از این قفس

در حشر، همنشین و همدم ابلیس می‌شود | راه فرار نیست، به دنبال او رود

باشد همیشه در همه جا، او ز خود خجل | روحش ز جسم، جسم ز روح است منفعل

مغرور نفس، هر که بشد عاقبت نداشت | بی راهه بود، هر قدمی را که می‌گذاشت

خود بین کسی ندیده، که منطق‌پذیر شد | بهتر ندیده چونکه در عالم بغیر خود

دست تهی به عالم عقبی سفر نمود | زیرا حذر ز صحبت اهل نظر نمود

«پرهیز از حرام وگریز از خطا، راه سعادت است»

به آنچه را که از آن گریزی نیست بیندیش تا مغرور قدرت و اسیر هوای نفس نشوی

پنج چیز چون برفی بر بام همگی در کوچه راه بندگی تا ابتدای زندگی ابدی منتظر فرصت نشسته عبارتند از:

۱ ـ کودکی و ناتوانی۲ ـ جوانی و نادانی ۳ ـ پیری و درماندگی ۴ ـ مرگ و تنهایی ۵ ـ تنگی لحد و حساب‌اخروی

سعادتمند کسی هست که زمان توانائی و قدرت، خود را به زیور تقوی آراسته و با قناعت جسم را راضی و روح را تقویت سازد و حساب اخروی را با اعمال نکوهیده به خیر گرداند

پنج چیز است، گریز از آن نیست — یک سر مو، ز کسی پنهان نیست

کودکی، پیری ، جوانی، مرگ هست — تنگی گور، که آن آسان نیست

در جوانی گر رهٔ تقوی روی — ضعف و پیری مشکلت چندان نیست

خنده بر لب آوری روز حساب — دیده از بار گنه، گریان نیست

رو سفید و سر بلندی آن جهان — چون سرافرازی تنت لرزان نیست

این نکته را بدان که راه صواب انتخابی و راه خطا تمایل نفس است.

آنکس که در کودکی از حلال پرورش یافت در زمان قدرت کمتر به راه خطا رفت و به سوی صواب بیشتر شتافت و از گناه رو بتافت

وجودی که از حرام، هارب است به راه خیر راغب است

شیرِ پاک مادران با ارزش است — در وجود طفل خود در گردش است

دل ز خونِ پاک یابد صیقلی — نور حق در او بگردد منجلی

در حقیقت راه او تاریکِ نیست — چون سرشتش، جز خصال نیک نیست

وای اگر راه خطائی او رود — شیر آن مادر، حرام او بود

لقمه باشد عامل افعال ما — پروراند جسم و جسم امیال ما

«غزلیات»

«یا مقلب القلوب»

تـــو نــما عــطا، ز ره وفـــا — ز تـو لحـظه‌ای ،نشـوم جـدا

تو چـو قـادری، تـو مـهیمنی — که به عمر خـود، نـروم خـطا

تو چو نقطه‌ای، همه گـرد تـو — تو نظاره گر، هـمه بـی صـدا

تو شهنشهی، به هـمه جـهان — تو دهی عشاء، تو دهـی غـدا

تو نـهان چـرا، شـده‌ای زمـا — همه منتظر، که به «هل عـطا»

تـو شفیع هـمه، بـه قـیامتی — بـــه اراده‌ات، بشـــوم فـــنا

تـــو مــدبری، تـو مـعظمی — بـه اشـاره‌ای، تـو دهـی بـقا

تو، به هر دلی، که گشوده‌ای — ز کــرم رهــی، بـدهی جـلا

تـــو مــقربی، تـــو مـبشری — ز کــرامــتت، بــرسد نــدا

تو کـه صـاحبی، چـو مُـقلّبی — که نشسته‌ای، تـو بـقلب مـا

تو که آگهی، که مـن عـاشقم — مـــی‌صافی ات، بـدهد صـفا

تو مـجسمی، بـه خـیال مـن — تو مکر مـی، بـه زبـان خـدا

تـــو مــجردی، تـو مـعطری — به چـمن گـلی، گـلی از رجـا

تو امید همه، تـو نـوید هـمه

به «فـتاده» هـم، نـظری نـما

«کجا نیستی؟»

ز نـــاوک نگـــهت، گـــر فـــتاده‌ام از پـــا
تمام لطف و صفا هست، نیست جـور و جـفا

دلم بـــه آتش عشـــقت بسـاخت، مـیدانـی
بسـوختم چـو شـدم صـید دام مـهر و وفـا

تـــحمل شب هـــجران بـود چـه جـا نـفرسا
بـــچشم خـــواب نـــیاید ز انـــتظار، بـــیا

بکـــوی عشـــق بـــبخشد گـناه عـاشق را
گـــناه عشـــق بـــود، گـر بـود ز روی ریـا

ره خـــطا نـــرود، آنکـــه عشـــق مـی‌ورزد
که اصل عشق بوَد بـر اسـاس شـرم و حـیا

دل شکسته بـه مـعشوق ، مـی‌خورد پـیوند
کـــه بـوده قـبلهٔ عـارف بـرای دست دعـا

جمال و روی تو دیدن بـچشمِ ظـاهر نـیست
نـــدیده‌ام، نـــبود! هست، نـــیست کـــجا؟

کســـی کـــه جـــلوه دلدار یک نـظر بـیند
ز جان و هستی خود بگذرد، به صدق و صفا

از آن زمان شدم «افتاده» من بـه دامـن یـار
رهـــا شـــدم بـــخدا، مـــن دگـر ز دام بـلا

****

یک لحظه نباید، شوی از حق تو جدا
در هر نفسی ذکـر خـفی کـن تـو ادا
نو مید کسی ز درگهش بـاز نگشت
از او برسد نـدا، چـو آری تـو صـدا

«ای مهربان خدا»

ای خدا، داری محبت در نهان بـا مـن چـرا؟ مهربانی با همه خـلق جـهان، بـا مـن چـرا؟

ای خدا گَر نا سپاسم، شـرمسارم لطـف داری بر تمام دوسـتان و دشـمنان، بـا مـن چـرا؟

ای خدا، بر خوان نعمت، جمله مهمان توانـد شکر تو دارند، دائم بر زبـان، بـا مـن چـرا؟

ای خدا، مهمان بـدانـد، قـدر صـاحبخانه را اینچنین باشند، هستی مهربان، بـا مـن‌چرا؟

ای خدا، ای حی و قـیوم و تـوانـا و عـظیم لطف می‌ورزی به هر پیر و جوان، با من چرا؟

ای خدا، دادی مقام قـرب، خـاص‌الخـاص را همدمی ای نازنین، با عرشیان، با مـن چـرا؟

ای خدا، غافل نباشی هـیچ از مـخلوق خـود همرهی با بندگان در هر زمان، بـا مـن چـرا؟

ای خدا، یکتای بی هـمتا و رحـمان و رحـیم آتشی هجر تو، اندازد به جان، بـا مـن چـرا؟

ای خدا، نادیده هرگز من نگـفتم «نَشـتَعین» پس عیانی، گفتگو داری نهان، با مـن چـرا؟

ای خـدا، عشـاق را در آتش هـجران کشـی دائماً در دیده‌ام باشی عـیان، بـا مـن چـرا؟

ای خدا، «افتاده‌ام» در کوی عشـقت بـیقرار

عشوه و ناز تو باشد زین میان، با من چـرا؟

****

گر هوای ما به سـرداری بـیا عاشقی آتش به بر داری بـیا

دشمنان از خود نمی‌رانیم مـا دوستی، از ما خـبرداری بـیا

«شرح عشق»

در ره عشـقت، چنین دیوانـه‌ام خـواهـی چـرا؟
بـا غـم هـجران خـود، هـمخانه‌ام خـواهـی چـرا؟
گـر بسـوزم زاتش عشـقت، نـدارم شکوه‌ای
سـوختم در حـیرتم، پـروانـه‌ام خـواهـی چـرا؟
دل نـیاساید، نـدارد تـاب هـجران تـو را
بـوده‌ام مـن آشـنا، بـیگانه‌ام خـواهـی چـرا؟
دیـده‌ام مـن جلوهٔ روی چـو مـاهت را بـه شب
روز، پـنهان مـی‌شوی، دیـوانـه‌ام خـواهـی چـرا؟
مست مستم، مستی ام از نـرگس مست تـو هست
باز هم پـر مـی چـنان پیمانه‌ام خـواهـی چـرا؟
نشـئه‌ای از بـادهٔ عشـق تـو دارم در وجـود
مـی‌نخوردم، خـندهٔ مسـتانه‌ام خـواهـی چـرا؟
هست شبنم، اشک چشم مـن بـه روی بـرگ گـل
دیگـر از شـعر و غـزل افسـانه‌ام خـواهـی چـرا؟
قـطره گشـتم، تـا بـه دریـای فـنا «افـتاده‌ام»
خسته‌ام، امـواج غـم بـر شـانه‌ام خـواهـی چـرا؟

****

دیدم چو نسیم، شانه زد موی تو را — زلف تو، بپوشید ز من، روی تـو را
شد تیره جهان، مثال شب، ماه نـبود — لرزید تنم که گم کـنم، کـوی تـو را

«عجب بینم»

چـونکه بـا مـن مـهربانی، در نـظر داری مـرا
از گـناه و از خـطرها، بـر حـذر داری مـرا

وعـدهٔ دیـدار تـو بگـرفته خـواب و راحـتم
پس چرا از شـوق وصـلت، در بـه در داری مـرا

گفته‌ای «و الشمس»، زین سوگند روحم تازه شد
نـور بـخشی ایـنچنین، در رهگـذر داری مـرا

«والقمر» زان روز خـوانـدم، مـن ز قـرآن کـریم
در دل شب خـیره بـر روی قـمر داری مـرا

«والضحی» در دل تـجلی یـافت نـور ذات حـق
زین سعادت هر چه خـواهـم، بـا خـبر داری مـرا

بـلبل نـطق مـرا، گـر بـاز بستانی ز مـن
کـیستم دیگـر؟ چـرا چـون بـی ثـمر داری مـرا

جلوه گر در چشم من باشی، بـه هـر سـو بـنگرم
کین عـجب بـینم تـو هـم انـدر نـظر داری مـرا

لب ببستم، هر چه آیـد بـر قـلم بـاشد ز عشـق
عـاشقم، سـر گشـته در کـوه و کـمر داری مـرا

نیست قـیمت، جـان فـدای یـار مـی‌باید نـمود
در فـراق «افـتاده» گـوید، بـی اثـر داری مـرا



روی خود را بی سبب از من نهان داری چرا
بر دل بشکسته، تیر غم، نشـان داری چـرا؟

سر ز دامـانِ تـو بـر زانـوی غـم بـنهاده‌ام
از غم هجران، بـهارم را خـزان داری چـرا؟

«عاجزم از وصف تو»

آنکه شد، از دیدهٔ ظاهر نهان، باشد خدا
هستی عالم از او دارد نشان، باشد خدا

آنکه می‌بیند ولی رسوا نسازد هیچ گاه
فعل ما پوشیده و دارد نهان، باشد خدا

آنکه آگاه هست از افکار ما قبل از عمل
رو نگرداند ز ما در هر مکان، باشد خدا

آنکه ره دارد به هر دل، دل بوَد مأوای او
یاورِ دلسوز هر پیر و جوان باشد خدا

آنکه باشد بس عزیز و بس رحیم و بس عظیم
برتر و بالاتر از وهم و گمان، باشد خدا

آنکه خوان رحمتش گسترده، روزی می‌خورند
همچو مهمان، عرشیان و فرشیان، باشد خدا

آنکه ذکر و یاد او باشد دوای دردها
وقتِ مشکل نامش آید بر زبان، باشد خدا

آنکه قادر هست بخشد زندگی، بعد از ممات
می‌دهد پاداش و کیفر آن جهان، باشد خدا

آنکه دارد، ذرّتاً، مثقالتاً را در حساب
هر چه پنداری، ببیند او عیان، باشد خدا

آنکه می‌گیرد ز ظالم ، حق مظلوم و یتیم
بوده با فرّو و مقامش مهربان، باشد خدا

آنکه در ذاتش، خلل هرگز ندارد هیچ راه
قدرت و وصفش بود دور از بیان، باشد خدا

آنکه بر «افتاده» با مهر و وفا دارد نظر
داده طبع شعر، او را زین میان، باشد خدا

«به کوی عافیت ای دل به عشق یار بیا»

نمانده در غم هجرت مرا قرار بیا / که دیده خیره به ره مانده ز نتظار بیا

گرفته است چنان اشک شوق راه نظر / نموده خواب ز چشم ترم، فرار، بیا

به سینه آتش عشق تو شعله ور گشته / که بی تو نیست دگر لحظه‌ای قرار بیا

می از سبوی تو مستی و جان تازه دهد / که جان خویش به مستی کنم نثار بیا

نسیم صبح، پیام آوریست از کویت / ز بوی زلف تو گردیده مشکبار بیا

ببرده طاقت و صبر و قرار من از کف / بداده وعده ببینم، رخ نگار بیا

اگر چه بر رخ تو چشم، خیره نتوان شد / به یک نظاره بری، عقل و اختیار بیا

غم فراق تو در سینه، چونکه خانه نمود / دلم شکسته، از او گشته‌ام کنار بیا

کشانده عشق تو «افتاده» را بکوی جنون

چو سایه در قدمت هست، رهسپار بیا

****

نام تو بود برای هر درد، دوا
بیمار تو از نگاه تو یافت شفا
یک لحظه نشد، که بی نیاز از تو شود
باشد بتو محتاج، چه سلطان چه گدا

«دل و دلبر»

گفته بودم، کـه مکش، عـاشق بـیمارت را
کن رها از قفس ایـن صـید گـرفتارت را

شده‌ام خسته من از بـار غـم هـجر، بـدان
کـه ز پـا مـی‌فکند، عـاشق بـیمارت را

شعلهٔ عشق شـرر بـر تـن و بـر جـانم زد
سوختم، بـرده ز مـن، قـدرت دیـدارت را

دل من مأمن و مأوای نگار است، که اشک
گـفت، ویـران بکـنم، خـانهٔ دلدارت را

نـتوان پـاک کـند، نـقش دلارا، از دل
نشـود تـا شکـند، رونـق بـازارت را

دور گردی چو ز مـن، خـاطرم آزرده شـود
ترسم از یـاد بـری، عـاشق غـمخوارت را

حاصل عشق تو باقیمت جان گشـته تـمام
یافت «افـتاده» چـنین، بـلبل گـلزارت را



اول قدم عشق، بود صدق و صفا — هر چند ز معشوق رسد بر تو جفا

دل پاک ز زنگار، چو آئینه نـما — اینگونه شود که سینه مرأت خدا

«هست آگه، ز دل عاشق دلخسته خدا»

با دیدهٔ پر خون شود ایـن روح جـدا | از این تن خاکی، چو بسی دید جـفا

پرواز کنان سـوی تـو پـر بگشـایم | زین شوق، به دل خنده کنم بر دنـیا

شرط سـفر است از هـمه دل کـندن | لیکـن نشـوم ز دام عشـق تـو رهـا

از دامن تو دست نخواهـم بـرداشت | تـا درد غـم هـجر، نـمائی تـو دوا

من ناله و افـغان .شب هـجران دارم | خواهد که ز من رسد بگوش تو صدا

تنها تو بیا که دیـده‌ام هست بـه راه | بر خاک من ای دوست تو با خنده بیا

در عرش مرا مکان و در فـرش قـرار | آزاد به هر طـرف کـنم سـیر وصـفا

هر جا که ز من یاد کـنی، زود رسـم | دانم که بود مـرکب مـن، بـاد صـبا

بی بار گنه، روح نه در دام تن است | آمد سـحری مـرا چـنین از تـو نـدا

با تـوشهٔ فـعل خـود مـقرب گـردی | فرقی نکند دگر چو سلطان چـو گـدا

با عشق تو من تَرک جهان خواهم کرد | آنجا نتوانـم کـه شـوم از تـو جـدا

یک لحظه اگر مـرا، ز خـاطر بـبری | دارم به خدا شکایتت مـن بـه خـدا

از من غزلی و شور عشقی برجـاست
بر خوان و ز «افتاده» تو یادی بنما

****

ای طبیب من، پی درمـان بـیا
در وجودم نیست جز حرمان بیا
آتشی بر پا کـنم از عشـق تـو
تا که باشد از همه پنهان بـیا

«بهر دلداری این غمزده خندان تو بیا»

عـــاشق مـــنتظرت هست پـریشان،تـو بـیا
از غم هـجر بـوَد سـر بـه گـریبان، تـو بـیا

طاقت از دست بشــد، صـبر دگـر هـیچ‌نماند
جسم و جان خسته و دل گشته پریشان،توبیا

شوق دیدار تو از دیـدهٔ مـن خـواب گـرفت
نیست آسودگی انـدر شب هـجران، تـو بـیا

جــام خــالی شـده از بـاده و مـخمورم مـن
نــیستم مســـتحق بـاده فـروشان، تـو بـیا

بی تو مسـتی نـدهد بـاده، غـم از دل نـرود
گر بخواهی که شوم مست و غزل خوان،توبیا

خم می، آمـده از نـرگسِ مست تـو، بـجوش
بهر یک جرعه، منم گوش بـفرمان، تـو بـیا

از نگاهِ تـو شـوم مست بـه مـیخانهٔ عشـق
چهره از عـاشق دلخسـته مـپوشان، تـو بـیا

در رهِ عشـــق، بسـی خـونِ جگـرها خـوردم
دل زهجرت شده یک خـانهٔ ویـران، تـو بـیا

دیده از گـریه زشـوق تـو، چـو آرام گـرفت
عقل شـد از مـن دیـوانـه گـریزان، تـو بـیا

قسمتم بوده چـنین، نـیست ز تـقدیر گـریز
بهر تسکـین مـنِ خسـته و حـیران، تـو بـیا

عــهد از روزِ الست است بسـوزم از عشـق
رفته از یاد، گر آن وعده و پـیمان، تـو بـیا

آنکه بر خـاکِ رهِ عشـق تـو «افـتاده» مـنم
لب فرو بسته، شد از ناله پشـیمان، تـو بـیا

****

غیر عاشق، نشود با خبر از هستیِ‌ما
عاقلی نیست، که آگاه‌شدازمستیِ‌ما

هستی‌ومستی‌ام‌ازنرگس‌مستی‌باشد
سرفرازیم، مشو، مـنتظرِ پسـتیِ مـا

«عاشق به روز حشر، ز رنج و عذاب رست»

هستی بکوی عشق تو من داده‌ام زدست
دیوانه بوده‌ام! شدم از بادهٔ تو مست

می‌خورده‌ام به حال جنون از سبوی تو
مستم نمی‌دهم به خدا دامنت ز دست

دادی قسم که تا ز تو من بگسلم چرا؟
پیوند عشق با تو مرا بوده از اَلست

بلبل، به برگ گل تو نوشتی ز سوز عشق
رفتی ز گل ستان و غمی بر دلم نشست

هر آتشی به آتشِ هجران نمی‌رسد
اینجاست بس تحمّل هجر تو مشکل است

گفتا علی (ع) «صبرتُ عَلیٰ حَرِنارکَ»
خون جای اشک بی تو مرا راهِ دیده بست

عاشق خطا نمی‌رود، نکند فکر عافیّت
از جان گذشت و از همه جز یار خودگسست

آتش میان عاشق و معشوق حایل است
خوش بیخبر بسوخت کسی دل به یار بست

خود بین مباش، بر منِ «افتاده» کن نظر
باور نمیکنی که ز هجران دلم شکست

***

شکسته‌دلی، روبسوی توهست
که در سجده، بر خاک کوی توهست

زشوق تو او اشک ریزد چو شمع
که شب تا سحر، روبروی تو هست

«سعادت ببین جز به کردار نیست»

در عالم بجز تو مرا یار نیست
تو دانی بغیری مرا کار نیست

تو تنها ز اسرار من آگهی
که قادر زبانم به اقرار نیست

زگفتن نترسم که رسوا شوم
مرا سینه، جز گنج اسرار نیست

ندارد اثر گریه بر سوز دل
بجز اشک چیزی به رخسار نیست

که عشق تو این آتش افروخته
عیان گشته و جای انکار نیست

نشد تا بپوشم من این شعله را
که پنهان هم از چشم اغیار نیست

ولی خاطر آسوده باشم به حشر
در آنجا مرا بیمی از نار نیست

چنان خورده پیوند روحم به تو
چو رفت از بدن، بی کس و کار نیست

نه تنها به رضوان نه حیران به حشر
که سرگشته یک لحظه بی یار نیست

سحر گه مرا یار این مژده داد
که بی تو مرا شوق گلزار نیست

شد اینگونه «افتاده» ورد زبان
که خود زین هیاهو، خبردار نیست



طریق راه سعادت، بغیر پاکی چیست
سعادت دو جهان، غیر نیک نامی نیست

بکوی صدق و صفا، گر قدم تو بگذاری
کنی تو کسب کمالی، چنانکه باید زیست

«بادهٔ عشق، جدا از تاک است»

بی تو دنیا، همه مشتی خـاک است　　سینه از هجر رخت ، صد چاک است

تاب گیسوی تو شـد، گـردش چـرخ　　در، یَـد قـدرت تـو، افـلاک است

در ســرکوی تــو دل یـافت، قـرار　　در شب هـجر، بسـی غـمناک است

عشــق ســرمایه و هســتی بـاشد　　روح بـا عشـق، مـبّرا، پـاک است

بگذرد عمر، مخور غم خـوش بـاش　　خـانهٔ آخـر انســان، خـاک است

روح پـیوند اگـر خـورد، بـه اصـل　　مست و از باده گرش امسـاک است

چون به سر مـنزل مـقصود رسـید　　هـمدم و بسـتهٔ آن فـتراک است

سـفر از عـالم فـانی، چـو کـند　　هـمسفر بـا گُـزَلِ اتـراک است

ارّه بـر شـاخهٔ خشکـیده کِشـند　　باغبان چون هـدفش، اسـتاک است

شـده «افـتاده» اگـر پـیر زعشـق

شوق وصل است، که او چالاک است

***

گزل، به ترکی = زیبا

دلم بـه دام سـرزلف تـو گـرفتار است　　ز من رمیده چو او را هوای دیدار است

نمانده قـدرت پـرواز، گـر شـود آزاد　　اسیر عشق بداند که این ز اسـرار است

«عاشقم بر تو، من از روز الست»

آتش عشق است، بر جانم نشست
پشتم از بار غم هجرت شکست

هر سحر، دست دعا دارم بلند
اشک چون سیلاب، راه دیده بست

چون به چشم من عیان شد، جلوه‌گر
جان شده فارغ زتن، با او نشست

هدیهٔ من در خورِ معشوق نیست
جسم بی مقدار، مشتی خاک هست

شاد از آنم چون قبول یار شد
روح را اینگونه من دادم ز شست

دل سپردن هست با غم ساختن
تا به یک جرعه شود از عشق، مست

ای خدا! از عاشقان ما را بدان
در صف محشر، زماگیری تو دست

دل به امید وصالت بسته‌ام
آتش دوزخ، زهجران بهتر است

این سعادت، داده‌ای «افتاده» را
رشتهٔ پیوند، نتواند گسست

***

مزد، بی زحمت نمی‌آید به دست
دل زهجر یار، می‌باید شکست

جان دهی، تا دامنش آری به چنگ
از نگاه مست او گردی تو مست

«همه‌گر کاروان، او ساربان است»

درون سـینه، سـوز دل نـهان است / از این سـوزِ درون، اشکـم روان است

بـه دام عشـق دلدارم اسـیرم / کـمند زلف او، چـون در مـیان است

شـده وسـمه، زه ابـر و کـمانش / دلم را تـیر مـژگانش نشـان است

چو پـیدا کـرده‌ام، گـم گشـتهٔ خـویش / به سویش پر زنـان، روح و روان است

سـراپـایش هـمه مـرآت حـق است / کـمالش دور، از وهـم و گـمان است

مکـمل شـد بـه ذات او صـفاتش / زنـور جـلوه‌اش، روشـن جـهان است

بـه چشـمم آیت حـق در زمـین است / به دستش چون نگین، هفت آسمان‌است

بـه پـایش عـرشیان انـدر سجودند / کـه کـویش قـبله گـاه فـرشیان است

نـهان بـاشد، ز چشـم اهـل ظـاهر / نـوا خـوان، بـلبل ایـن گـلستان است

جـمال او بـپوشاند جـلالش / بـه وصـف او، مـرا الکـن زبـان است

درون سـینه، در دل جـای دارد / نـمایم چـون طـواف دل، عـیان است

نگـاهش مـی‌دهد عـمری دوبـاره / صـدای او غـذای جسـم و جـان است

شـدم دیـوانـه و رسـوا، زعشـقش / چه گویم؟ این سخن دور از بیان است

چـنان «افـتاده» شـد دلبسـتهٔ یـار

به جنّت هم، در آغـوشش مکـان است



یک لحـظه زعـمر، بـی غـم نگـذشت / چون هفت بیامد چـه تـفاوت بـا هشت

بر گردش این چرخ خـورم غـبطه از آن / از گردش بی وقفهٔ خـود خسـته نگشت

شب در پی روز و روز شب با غم و رنج / بر وقف مراد مـن، دمـی چـرخ نگشت

«گدای کوی دلبر پادشاه است»

دلم گـنجینه‌ای پُـر سـوز و آه است
ز شوق دیدنت، چشمم بـه راه است

نگــــردم ســیر، از دیـــدار رویت
دلم آئـــینه‌اتِ، کـــارم نگـــاه است

اگـــر از دیـــدنت مـــحروم مـــانم
زهـجرت، روزگـار مـن تـباه است

بود عشقت چو طوفان، فـتنه انگـیز
که سرگردان، وجودم همچو کاه است

بـــه تـیغ نـاز، کشـتی عـاشقت را
مسـلمانم، اگـر سـوزی گـناه است

ســـــتاره آســمان، بســیار دارد
ولی روشـــنگر شب نـور مـاه است

دل مـن، نُـه فـلک را آسـمان است
که بی نقش تو، تاریک و سیاه است

بـــدیدم عــرشیان و فــرشیان را
ثـناگـو، بـر زبـان، ذکـرِ اِلٰـه است

من آن شاهم، که تاج از عشـق دارم
مـــقام قــرب دلبــر، بـارگاه است

بـــجز در ســایهٔ لطــف الهـــی

کـجا «افـتاده» را دیگـر پـناه است

***

امیدم از تو، تنها یک نگـاه است
یکی امروز و پنهان گاه گاه است

به گلشن بلبلی با گل، چنین گـفت
که هنگام دعا، صـبح پگـاه است

«جز غم، شب فراق تو دیگر ثمر کجاست»

ما را به جز، جمال دلا را نظر کجاست
راهی به غیر کوی وفایش، دگر کجاست

شام فراق، تیره چو زلف سیاه اوست
ما را، ز شوق جز خم زلفش گذر کجاست

اسرار خلقت است نهان در حجاب او
در پشت ابر گر بنشیند، قمر کجاست

دل زنده است به امید روز وصل
اشکم تمام گشته، دعا را اثر کجاست

آنکس ندیده آتش عشق و غم فراق
از رنج و درد و نالهٔ عاشق خبر کجاست

ای مدعی، تو غافلی از سوز عاشقی
پروانه را، ز آتش عشقش حذر کجاست

دیوانه گشت، آنکه عیان دید روی یار
بنهاده سر به دامن او، در به در کجاست

مجنون کوی عشق کجا راه عقل رفت
آواره را نشانه، به کوه و کمر کجاست

«افتاده» پاک باز ره کوی عشق شد
او را دگر به عالم فانی نظر کجاست

***

می‌باش تو در طواف دل، که جانان اینجاست
هستی تو بجستجو، که پنهان اینجاست

گر جلوه گری کند، برد دل ز همه
گر دل نبرد، غم فراوان اینجاست

«کسی جز تو آگاه و ستار نیست»

خدایا، غمم گر چه بسیار نیست
مرا آرزو غیر دیدار نیست

که بی مثل و مانند یکتا توئی
به توحید تو جای انکار نیست

برافروختی، آتش عشق را
که دودی از آن هیچ در کار نیست

ز پروانه این نکته بشنیده‌ام
که با عاشق این شرط رفتار نیست

چرا عشق، آتش به جان افکند
مگر جان عاشق، ز دلدار نیست

تن و جان عاشق بسوزد ز عشق
که این شعله پوشیده از یار نیست

خدایا، رحیمی و ستار هم
مگر عشق، از جمله اسرار نیست

که عاشق شود محو دیدار تو
نبیند به جز تو، چو هشیار نیست

نخوابد شب هجر، از انتظار
که بی خود ز خویش است و بیدار نیست

بیا دست «افتاده» را هم بگیر

که او را به جز تو، خریدار نیست



وجودی کجا بی وجود تو هست
که افلاک بر جا زبود تو هست

ز دریای فیض تو محروم کو
که گسترده این خوان ز جود تو هست

«به چشم من»

همچو یوسف، مـن زلیـخا دانـمت
یا چو مجنون، من به لیلی خوانمت

بسته‌ام، دل بـر خـم گـیسوی تـو
هم به چشم وامق، عذری بـینمت

چـون نـدارم تـاب هـجران تـو را
لحظه‌ای نـتوان، ز خـاطر رانـمت

عشـق تـو، فـرهاد دورانـم نـمود
همچو شیرین تـا ابـد، پـندارمت

روشـنی بـخش روانـم گشـته‌ای
شهره زین نظم و غزل گـر دانـمت

گـرگشایم دیـده بـینم روی تـو
گـوهری بـر چشـم‌تر، بـنشانمت

فارغم، از هر چه غیر از عشق تـو
بـلبل گـلزار هسـتی دانـمت

گـر نخندانـی ز شوق «افـتاده» را

بـر مـزارم سـالها گـریانمت

***

دل نگردد چو رها از دامت
یافت آرام و چنین شد رامت

بلبلی نغمه سرا از عشقی
عطر افشان شده گل از نامت

سایهٔ مهر تو عالم بگرفت
سرو گردید خجل زان قامت

«پروانهٔ خیال»

جسم بیجانم ز عشقت جـان گـرفت　　　شوق وصل آمد، غم هـجران گـرفت

شمع جان، خاموش و دل تاریک بود　　　شعله زد عشق تو، او هم جان گرفت

سوخت پروانه بـه گِـرد شـمع، لیک　　　شبنم گل اشک شـد، بـاران گـرفت

مـضطرب،پـروانـهٔ فکـرم ز عشـق　　　بلبل آمد، جـمع مـا سـامان گـرفت

نـــغمه‌اش بـر رونـق گـلشن فـزود　　　بـا نـوایش، بـاج ازمسـتان گـرفت

آتشـی از عشـق، بـر جـانم فکـند　　　اشکـــها از دیـــدهٔ گـــریان گـرفت

شـــوق آمـد در دل «افـتاده» چـون

درد هجرانش، چـنین درمـان گـرفت



عاشق از سوز درون هیچ نگـفت　　　آتش عشق تـو در سـینه نـهفت

محرمی بـر غـم جـانکاه نـیافت　　　لحظه‌ای راحت و آسـوده نـخفت

عمر خود بی ثـمر از دست نـداد　　　باخت هستی به ره یار، نه مـفت

«زین سعادت گشته‌ام خاک رهت»

بخت یاری کرده گشتم همدمت
نیستم مهجور، هستم همرهت

یافتم چون در وجود خود تو را
خود فراموشم ز خود، اندر برت

بلبل گلزار عشق من توئی
شد پناه مرغ دل، بال و پرت

زیر بال و پر مرا پرورده‌ای
افتخار من بشد، کرو فرت

در پناهت، قرب و عزت یافتم
تا شدم در خلوت دل محرمت

مست و مستم چون مرا ساقی توئی
من به مستی می‌نشینم بر درت

با حلاوت زهر می‌نوشم از آن
شهد گردد، چونکه باشم همدمت

در قیامت فارغم از دردهجر
با تو محشورم، نه دور از رحمتت

مژده‌ام دادی، نمی‌رانی ز خود
می‌کشم دست نوازش بر سرت

شادمان بر درگهت «افتاده‌ام»

چونکه گفتی واقفم من از غمت

***

بخواهم داد خواهی در قیامت
جفا دیدم ز گردون بی نهایت

که سوز و ساز شد، کار از بدایت
چه بینم من ز عشقت در نهایت

«کوپای خشک، آنکه از این نهر جسته است»

امشب غمی به سینهٔ تـنگم نشســته است — صبری نمانده، کاسهٔ صـبرم شکسـته است

دلبر بـه صـد کـرشمه، دلم را ربـوده است — گوئی که جای دل، غم هجران نشسته است

آتش فکـــنده، در دل مـن شـوق روی او — دیـــدار جــلوهٔ رخ دلبـــر خـجسته است

دل بـــیقرار و دیـده بـه در خـیره مـنتظر — اشکم چو پـرده راه نـظر نـیز بسـته است

کـــی مژده‌ای نسـیم سـحر مـی‌دهد مـرا — از بوی زلف یار، چو گل دسته دسـته است

آواره‌ام بـــه کـــوی جـــنون در هـوای او — چون مرغ پر شکسته‌ای از دام رسـته است

دل مـی‌تپد بـه سـینه و لرزد وجـود مـن — در ایـن خـیال رشـتهٔ الفت گسـسته است

دستش به مـهر گـیر و ز احـوال او بـپرس

بر خاک راه کوی تو «افتاده» خسـته است

***

دل و جانم به قربان نگاهت — دهد مستی مرا، چشم سیاهت

مرا باشد امید دیدن تو — تو با زلفت مپوشان روی ماهت

اگر امروز می‌نالم ز هجران — به روز حشر باشم در پناهت

«آتش ز عشق، در دل من تا قیامت است»

ما را نگاهی از تو به عالم کفایت است
بگذاشتن به خاک کوی تو سر را، لیاقت است

خاکم سرشته‌اند به عشق تو از اَلست
نور جمال یار، چراغ هدایت است

تقدیر زد رقم که بسازم ز سوز عشق
معلوم نیست عاقبتم، این بدایت است

دلباختن گناه چو شد، سرسپرده‌ام
جان می‌کنم نثار، اگر جان کفایت است

آدم برای رنج، به عالم نگشته خلق
او را مقام و عزت و شأنِ ولایت است

غیر از خدا، به چشم خدا بین نیامده
یک لحظه‌اش کجا ز جدائی شکایت است

باشد همیشه خیره بر او چشم عاشقان
آیات حق، به جلوه گری بی نهایت است

چون بلبل است نغمه سرا، او به کوی دوست
در گوش اهل دل، ز حقیقت روایت است

«افتاده» را اگر غم هجران ز پا فکند

با خنده بر لبش، ز لیاقت حکایت است

***

دانی که در فلاخن این روزگار چیست
جز قصهٔ غم و اندوه و رنج نیست

این پنج روز عمر، جوانی به کس نماند
پیری رسید و با دل پر آرزو گریست

«مرا دلیست که آنهم به سینه بریان است»

بهشت، زینت عقبیٰ مکان انسان است
کسی که سجده بر آدم نکرد، شیطان است

خدای عزوجل داد، قرب و عزت و جاه
هر آنکه یافت لیاقت چو پیر دوران است

رضای حق بود اندر رضای خلق از آن
که خلقت دو جهان از مقام انسان است

جمال و جلوهٔ او آشکار و پنهان نیست
به چشم عارف و عاشق، رخش نمایان است

نه عین ذات شود، هر که محو او گردد
چو قطره‌ای که به دریای عشق پنهان است

ز شوق وصل نیاسوده، خواب راحت نیست
ز سوز عشق، به لب خنده دیده گریان است

که در کمال فضائل، تواضع است خصال
چو از مقام تقرب، دلیل و برهان است

درون سینهٔ او آتشی بود بر پا
ز نفس سرکش خود بر حذر گریزان است

به گلشن است چو بلبل، غزلسرا از عشق
چو ماه در دل تاریک شب درخشان است

به راه صدق و صفا، فخر آدمیّت است
و بر مصاعب ایام، مرد میدان است

مقام بنده نوازیست، نیمهٔ هر شب
بدوش حیدر کرّار، کیسهٔ نان است

بکوی عشق، گر «افتاده‌ام» ز پا امروز
امید در دلم از لطف حق، فراوان است

***

بادهٔ عشق تو چون آب حیات است حیات
لب لعلت به مثل حب نبات است نبات

تو به از باده نکردم که گناه است گناه
مستی عشق فقط راه نجات است نجات

«جز به مژگان، خاک راه یار، رُفتن مشکل است»

در حضورت، رنج و درد هجر گفتن مشکل است
در فراقت لحظه‌ای آسوده خفتن مشکل است

سهل باشد کوه را با تیغ مژگان بر کنم
بردن بار گرانِ هجر، یک تن مشکل است

جان تحمّل می‌کند، درد وغم و رنج و تعب
گوهر از چشمم فرو غلتد، به سفتن مشکل است

نقش بسته عکس تو، با خون دل در سینه‌ام
دل شده آئینه دار، آن نقش شستن مشکل است

دل شکستن بر تو آسان، دل بریدن از تو سخت
بسته‌ام دل من به عشق تو، گسستن مشکل است

طوقی از مهر تو من بر گردنم آویختم
هست طوق بندگی، آنرا نهفتن مشکل است

پس به جان و دل کنم خدمت تو را، تا زنده‌ام
تن به کار دیگری اینگونه بستن مشکل است

من اگر از نرگس مست تو مست «افتاده‌ام»
بر لبم پیمانه و پیمان شکستن مشکل است



همیشه نام تو، ورد زبان است   صدای تو مرا، آرام جان است

نگاه تو چو می، مستی ببخشد   زبانم عاجزاز وصف و بیان است

صفات تو به عالم عین ذات است   ز نور ذات تو، روشن جهان است

«یکی غمگسار و غمم صد هزاراست»

مرنجان دلم را که صـید سـر زلف یـار است چو مرغی گرفتار و شب تا سحر بـیقرار است

دل بـــیقرارم قــراری نــدارد شب هــجر چو مجنون سر گشته، حیران بکوی نگار است

بـــیابان خشکــیدهٔ دل، نــدارد گــیاهی گـــل آرزو خشک، بـــر شــاخسار است

ز دریـای بـی سـاحلِ دیـده‌ام، سـیل اشک روانست و بـر چـهره چـون جـویبار است

به سینه چو کوه غمی پـا بـه دامـن کشـیده تـحمل نـدارم غـمم از غـم هـجر یـار است

صـبورم بسـازم بـه امـید شـوق وصـالش امید وصـالش مـرا روز و شب انـتظار است

اگـر بـا نگـاهی بـه کـوی جـنونم کشـانده ز تـیر نگـاهش دلم را چـه جـای فـرار است

به جان آتش عشق او شـعله ور گشـته است نهان دارد از چشم اغـیار، او پـرده دار است

نخواهم که بی یار، یک لحـظه تـنها نشـینم به هر جا قدم مـی‌نهم، او مـرا در کـنار است

که از نرگس مست او مست و «افتادام» مـن

کجا خسته افـتاده از پـا، سـر کـار زار است

***

ز عشقش مرا آرزو صـد هـزار است چو در ملک هستی مرا شـهریار است

ز من روی هرگز نپیچد، ببخشد گناهم اگر چه گناهم ز حد بـی شـمار است

«قلم عاجز بود از وصف دلبر»

دل مـــن، آشـنای کـوی یـار است
نگه بر پیچ و تـاب مـوی یـار است

اگـــر پـــنهان نسازد زلف خـود را
نـهان از دیـدهٔ مـن روی یـار است

خـدا را شکـر، روی از مـن نگـیرد
که مـرغ دل اسـیر کـوی یـار است

نـــباشد جـــای غـم در سـینهٔ مـن
که چون لبریز خُلق و خوی یار است

بگویم گـل بـود، ایـن اشـتباه است
که بوی گل ز عطر و بوی یـار است

بود بـلبل! کـه بـا آن نـغمهٔ خـوش
به گلشن، او حکایت گوی یـار است

بگـــویم مـاه و انـدر آسـمان است
که ماه نـو، خـط ابـروی یـار است

بـــه کـوه و دشت بـینم، زو نشـانه
صـــدای بـاد، نـام هـوی یـار است

نســیم زلف دلبـر، مشک بـیزاست
خرامـان در خـتن آهـوی یـار است

ز پاکـی، بـحر، کـی مـانند او شـد
که دریا، قطره‌ای از جوی یـار است

بگـــویم شـــمس هم آئـینهٔ اوست
چو دائم در کـف دلجـوی یـار است

نـــتابد شب چـــرا نـــور جـــمالش
به دستم شانه بر گـیسوی یـار است

اگر «افتاده» شـد رسـوا ز عشـقش
به اخلاص و عمل، رو سوی یار است

***

در شام هجر، از تو مـرا ایـن شکـایت‌است
در این دل شکسته غـمی بـی نـهایت است

خواب از دو دیده فکر و خیالت گرفته است
پوشیده‌ای تو چـهره کـه وقت فـراغت است

«دل و دلبر جدا از هم نباشند»

مـرا بـا یـار، در جـنت مکـان است
که این مطلب برای مـن عـیان است

ز عشــقش ســوخته، بـار گـناهم
به سویش روح دائم، پر کشـان است

مرا یک کـوله بـار از عشـق بـاشد
کـه از دلبـر مـرا، آن ارمـغان است

طــــلسم عشــق او، هــمراه دارم
تن و جـان از بـلاها در امـان است

خدنگ انـداز، دانـد بـی اثـر هست
نشان بر من، چو نامش بر زبان است

چـنان بـنشسته در دل مـهر جـانان
ز خود فارغ، مرا او جسم و جان است

ز دیــدارش بگــیرم، جــان تـازه
به سینه نقش او گر چـه نـهان است

نشــد پـنهان بـماند، راز عشـقش
چو طوفان بود و آتش در میان است

بشـد گسـترده ایـن آتش بـه جـانم
که آه سینه سـوز از او نشـان است

نـخواهـم لحـظه‌ای خـاموش گـردد
شود پژمرده دل، گـوئی خـزان است

جــمالش جــلوهٔ حــق مــی‌نماید
عیان در دیده‌ام در هـر مکـان است

دل مـن شـد سـپر بـر تـیر دشـمن
ولی پــنهان درون طــیلسان است

بــبین «افـتاده» بـی دلبـر نـباشد
دل بشکســته را، او آشــیان است

***

اسرار عشق، در دل من بی نهایت است
گـنجینه‌ای ز درّ گـران از بـدایت است

زان روز، پا به عـالم خـاکـی نـهاده‌ام
با یار همنشینم و کـارش هـدایت است

«فالی زده‌ای، اهل دلی با تو مقال است»

این زندگی و عمر فقط خواب و خیال است
چون می‌گذرد عمر و سرانجام و بال است

از گردش این چرخ عجب نیست در اینجا
افسردگی و غصه و غم، میوهٔ سال است

مردان خدا لحظه‌ای آسوده نبودند
آسودگی و راحتی از چرخ محال است

اندر چمن عشق ز بلبل خبرم هست
آشفته و دلباختهٔ حسن و کمال است

بس خار، ز هر شاخه به پایش بخلیده
مملو دلش از غصه و از رنج و ملال است

با نغمهٔ جانسوز، غم خویش بگوید
دلخسته، نهان چهره به زیر پر و بال است

از بخت بد خویش کند شکوه به آواز
او را به جز از ناله کجا فرصت و حال است

از قسمت و تقدیر کسی را خبری نیست
نیکو بشود یار کسی، زشت خصال است

هر لقمهٔ نیکو بشود قسمت کفتار
ماهی نشود صید در آن آب زلال است

گل همدم خار است که پژمرده شود زود
هر چند که بلبل به سرش شوق وصال‌است

دیوانه شود، هر که ره عقل بپوید
خوشبخت کسی هست که بی فکر و خیال‌است

«افتاده» بگو، هر عملی توشهٔ عقباست
فرصت رود از دست، که امروز مجال است

***

دلبرم دل را ز دستم برده است
برنگردد چون ز من آزرده است

من همیشه چشم گریان داشتم
او ز آه و ناله‌ام افسرده است

«در کسب کمالات، چرا نیست حسادت؟»

امروز نکن تکیه تو بر خود بـه جـهالت
با جـامهٔ تـقوی تـو بـجو، راه سـعادت

غافل که چه پیش آید از این چرخ ندانی
پیری رسد و ضعف، کنی خویش ملامت

دیگـــر نـــبود، راه گـریزی، کـه بـیابی
شرمنده ز اعمال چو بـاشی بـه قـیامت

بر خویش نظر کن که چه انـدوخته داری
تا اینکه سر افکـنده نگـردی ز خـجالت

جز نـام نکـو هـیچ نـماندست و نـماند
با این دو نـفس عـمر، مـرو راه ضـلالت

مـردانگـی و عـزّت و خـوبی و شـرافت
باشد هـمه در سـایهٔ نـیکی و شـهامت

با خود نبری سـیم و زری، تـوشهٔ راهت
حاصل شود از پاکی و تـقوی و عـبادت

اعمال تو هر جا بـروی هـمسفر تـوست
بـــهتر نـــروی راه خـــطائی ز بـــدایت

بر من تو ببخشا، که سخن نیز گناه است
عشق تو مرا داده چنین، نطق و فـصاحت

آراسته آن دل که بـه عشـق تـو بگـردد
هرگز نکند رخـنه در او، هـیچ قـصاوت

«افتاده» شد از نـور جـمال تـو هـدایت

بگشوده زبان تا که کند از تـو حکـایت

***

اعتمادی هیچ بر این چرخ بی‌بنیاد نـیست
آنکه آگه شد به اسرار جهان، دلشاد نیست

مـی‌برد سـر سـبزی گـلزار را بـاد خـزان
چون اساس هستی دنیا، بجز بر باد نـیست

«شادی و غم، همه از گردش این گردون است»

نیک دانی، دلم از شوق وصالت خون‌است
در پس ابر، رخ ماه تو چون مکمون است

شده‌ام شیفتهٔ نرگس جادویت لیک
بوده مخفی به نهانخانه، کنون معیون است

خم گیسوی تو، با پای نظر پیمودم
اشک چون خون شده،زین‌همسفری‌مغبون‌است

شهره‌ام در همه آفاق من از عشق رُخت
به گمان می‌رسد از خلق جهان مکنون است

سینه آتشکدهٔ عشق و، به آتش سازم
چه توان کرد، دل از طعنهٔ نادان خون است

دل من غرقهٔ عشق است ، به دریا زده‌ام
آنکه بشناخته شیرین، بخدا مجنون است

همچو من، نغمهٔ بلبل بود از سوز درون
چونکه از دست حسودان چمن محزون است

نور مطلق چو بتابید در آئینهٔ دل
روح شد، شیفته شد، عشق به این مضمون است

جذبه از عشق پدید آمده با سوزگداز
عاشق از شوق، به سر حَد جنون مفتون است

مظهر ذات خدا هست عیان در همه جا
هر که نا دیده کند سجدهٔ حق ملعون است

پاکی و لطف و صفا، جود و سخا عدل و وفا
همه در سورهٔ «توحید» و یا «ماعُون» است

نگسلد رشته پیوند ز «افتاده» که چون

روح از مرتبت عشق، چنان مقرون است

***

همیشه منتظر هستم به راهت

بیائی تا ببینم روی ماهت

بگیرم جان تازه از صدایت

بخاک پایت افتم از نگاهت

«توئی معبودم»

ای یاور من، همدم من، شمس هدایت
با گریه کنم خواهش و بنما تو اجابت

دل بسته و دل خسته و دلریش و حزینم
بر منِ نظری کن، زره لطف و کرامت

بی نور جمالت نبرم راه به جائی
حیران توام، تا که نمائی تو هدایت

خاک قدمت، سرمهٔ چشم است‌ازاین‌رو
هم بوسه زنم، سر بنهم من به اجازت

پیدا همه جائی و عیان در نظر من
در گوشهٔ خلوت شده‌ام مست جمالت

هم باده و هم ساغر و هم ساقی ومطرب
هم عاشق و معشوق تو هستی ز بدایت

سرپنجهٔ تقدیر رقم زد که ببینم
رویِ تو در آئینه بدینگونه بداهت

چشمم شده ازشوق توروشن‌زحضورت
دین و دل من برده نگاه تو بغارت

در کوه و کمر، واله و سرگشته و حیران
دیوانه صفت، من شدم از عشق بداوت

گر معتکف طاق دو ابروی تو گشتم
سجاده و تسبیح، بشد محو و جاهت

در خدمت تو جان و تنم‌هست‌چه‌گویم
واجب بود این بندگی از من به اطاعت

با همرهی بلبل گلزار وجودم
یک روح ببین آمده از بهر وساطت

امروز به دامان تو «افتاده» بزد چنگ
خواهد به قیامت ز تو او نیز شفاعت

***

کنم جان و دل خود را فدایت
به اشک دیده شویم خاک پایت

بگو با من سخن تو هر چه خواهی
اطاعت کار من شد، از بدایت

«دلم شد گلشنی از گریه آباد»

مرا عشق تو هستی داده بر باد
به دل شوق وصالت کرده بیداد

مرا جنّت زهجرت خوش نیامد
مکانی را به گندم رفته بر باد

مرا یک شب گذر برکویت افتاد
که می‌رفتم به پیشاپیش او تاد

بخاک درگه تو سجده کردم
چنان گوئی که خود را بردم ازیاد

تجلّی کرد، نوری خیره گشتم
به آرامی به رویم درب بگشاد

شدم داخل بدیدم جلوه ات را
بشد اندر گلو، بشکسته فریاد

که خود را با تو در پرواز دیدم
همین را داشتم من از تو ارصاد

چو سایه در پی ات من پر کشیدم
که بودم همدمی بسیار منقاد

نشان دادی تمام راه‌ها را
چو شاگردی، مرا بودی تو استاد

مرا در عرش، هر سو می‌کشاندی
نمودی بر همه اسرار ارشاد

همه یک ذره دیدم در مقامت
بدیدم، صفر باشد اصل اعداد

طنین انداخت در گوشم‌صدایت
زشوق اینگونه روشن گشت مرصاد

بگفتی عاشقی سوز و گداز است
که جسمم سوخت، روحم گشت‌آزاد

بجان و دل شدم در خدمت تو
بعالم شهره گشتم همچو فرهاد

شدم فارغ ز قید خود پرستی
به دل چون آتش عشق تو افتاد

دگر هفت آسمان، اقلیم من شد
ولی بی تو نباشم لحظه‌ای شاد

اگر آزاد شد «افتاده» از دام
بوَد مرغ دلش، در دست صیاد

***

بی عشق تو یک روز به سرنتوان بُرد
در هجر تو من، خون جگر خواهم خورد

خاکسترم و سوخته‌ام زاتش عشق
از گردش روزگار باید دل مرد

«دیدهٔ بیدار»

دو چشمم روز و شب بیدار باشد	تنم از رنج و غم بیمار باشد

نهان از دیده خون دل بگریم	بشوید چهره چون تیمار باشد

به خلوت روی دامانم نشیند	مرا او همدمی غمخوار باشد

مرا دلبر چنین دارد گرفتار	که با عاشق نه این رفتار باشد

نمی‌یابم ز دام او رهائی	به پای صید خود بیدار باشد

میسّر شد، روان پرواز گیرد	چو پروانه به گِرد یار باشد

کجا بی دلبرم، دل می‌نشیند	که هر جا او بوَد، گلزار باشد

زجنّت یار با من گفتگو کرد	در آنجا وعدهٔ دیدار باشد

کسی واقف نگردد از دل من	نه حشمت در خور گفتار باشد

به عزّت در مقام قرب هستم	که هر چه دارم از دلدار باشد

مرا جامی به کف، لبریز عشق است	کسی نوشد، که او هشیار باشد

طبیب آنکس روَد کو درد دارد	خورد دارو کسی تب دار باشد

کسی عاشق شود! دلبر ببیند	بسوزد، صبر او بسیار باشد

اگر «افتاده» ساز عشق بنواخت

به هر نُت جمله‌ها اسرار باشد

***

اسرار دل خویش نگویم تا چند

شد عقل اسیر و باشد در بند

دنیا نکند هیچ و فائی بر کس

جاهل تو نما، عیش و به هشیاربخند

«همیشه در نظرم روی یار می‌آید

چونقش روی تودرچشم اشکبار می‌آید
دل من است، که با غم کنار می‌آید

ربوده طاقتم از کف، نمانده صبر مرا
نه عمر نوح در اینجا، به کار می‌آید

شب فراق تو یک لحظه من قرار ندارم
به سینه بس که غم از انتظار می‌آید

ز آه سینهٔ من غصه شرم نکرد، چرا؟
که اشک از مژه بی اختیار می‌آید

بسان قطرهٔ باران به بحر عشق فتادم
گُهر، چو در صدف بنشیند ببار می‌آید

ز خویش بیخبرم، همچو مست بادهٔ‌عشق
چو خوش نسیم ز کوی نگار می‌آید

طنین نغمهٔ بلبل، هنوز در گوش است
که داده مژده مرا، گلعذار می‌آید

به خاک در گهت «افتاده‌ام» زشوق‌وصال
ز دیده اشک، چو ابر بهار می‌آید



هنوز نالهٔ یوسف ز چاه‌می‌آید — زجور خصم زبون، گرگ راه می‌آید

زبوی پیرهنش، دیده می‌شود بینا — چو پیک شادی از آن بارگاه می‌آید

«خانه را بی عشق تو سامان نبود»

پیش از این چشمم چنین گریان نبود
رنج دوری و غم هجران نبود

خاطری آسوده بی غم داشتم
دل درون سینه‌ام بریان نبود

روحم از هر قید و بند آزاد بود
صید دام زلف مه رویان نبود

فارغ از شیب و فراز کوی عشق
بیم رسوائی و ترس از جان نبود

خواب راحت داشتم من روز و شب
دیدهٔ من منتظر، گریان نبود

غافل از دلدار، گرم روزگار
در دل من عشق آن جانان نبود

بیخبر بودم، ز رمز و راز عشق
جسم و جان، سرگشته و حیران نبود

بی می و مطرب، اگر بودم خمار
عقل از مستی، که سر گردان نبود

تا نشد بلبل، اسیر عشق گل
در قفس اینگونه در، زندان نبود

آتشی از عشق، در دل راه یافت
خانهٔ او شد، که چون دربان نبود

مست گشتم، از نگاه مست او
لحظه‌ای از دیده‌ام پنهان نبود

روح یکسر، همدم دلدار شد
غیر از این، «افتاده» را درمان نبود

***

با یک کرشمه دلبر من دل زمن ربود
با صد هزار ناز چو لب او ز هم گشود

نازک نمود گوشهٔ چشم و بخنده گفت
دل می‌برم زآنکه غم از من نهان نمود

«دُر دانه زبحر بیکران می‌بخشد»

عشق تو مرا، تاب و توان می‌بخشد — چشم سیهت، قوّت جان می‌بخشد

دیدار رُخت، سعادتی می‌باید — دانم که مرا به امتحان می‌بخشد

در سینه تماشا بکنم روی تو را — چون باده مرا مستی از آن می‌بخشد

سر بر قدمت نهاده‌ام از مستی — مستی به دلم، شوق نهان می‌بخشد

بر دیده کشم خاک کف پای تو را — خاک قدمت مرا توان می‌بخشد

مهر تو بدل نشسته بیرون نرود — مهر تو هزار ارمغان می‌بخشد

با دامنی از اشک کنم کسب حضور — شرمنده منم، مراعیان می‌بخشد

از عشق تو زین عالم خاکی رستم — معشوق شنیده‌ام که آسمان‌می‌بخشد

«افتاده» اگر زکوله بار گُنهم

دلخسته از این بار گران، می‌بخشد

***

از دیدن روی تو لبم خندان‌شد

از شوق وصال، دیده‌ام گریان شد

از شور وشعف، زدل بر آمد آهی

زان آه جگر سوز، دلم بریان شد

«چو نغمه خوان به‌گلستان هزار می‌آید»

نسیمی از سر زلف نگار می‌آید | که با طراوت و از لاله زار می‌آید

نشسته بود چو در پیچ تاب مویش‌چند | ز راه دور پس از انتظار می‌آید

خنک نسیم که با عطر گل بود همراه | چو پیک خوش خبر از کوی یار می‌آید

به عشق آمدنت، اشک شوق می‌ریزم | روان زدیده که بی اختیار می‌آید

صدای بلبل گلزار عشق پیچیده | چو مژده ایست ز هر شاخسار می‌آید

به پای گلبن گل، اشک شوق می‌ریزد | حکایتست، که از زخم خار می‌آید

ز خار شکوه ندار، چو بیم آن دارد | که فتنه‌ها به گلستان به بار می‌آید

تنم ز نغمهٔ اوجان تازه می‌گیرد | دلم به آتش عشقش کنار می‌آید

که روح پربکشد او ز آشیانهٔ خویش | به عزم دیدن روی نگار می‌آید

منم که سوز درونش ز نغمه می‌خوانم | که در دلم ز نگاهش قرار می‌آید

که باده گیرد از ان چشم مستْ، «افتاده»

اگر که باده نباشد خمار می‌آید

***

دل هیچ بر این گردش ایّام‌مبند

بر روز غم کسی،به شادی تومخند

غم نوبتی و نوبت ما هم برسد

ای چرخ تو بر ما، غم هجران میسند

«جای شادی، مژده از غمها رساند»

آرزوئـــی در دلم بـــر جـــا نـمانْد
کس به غیر از غم مرا هرگز نخوانـد

دل بــه فــردا، گـر بشـد امیدوار
لحـــظه‌هائی بـیش از عـمرم نـماند

این عجوز دهر بس سنگین دل است
خون به جای اشک، از چشمم فشاند

سهمگین طوفان، بود ایـن روزگـار
همچو کاهی او، به هر سویم کشـاند

هر که شـد افـتاده‌تر، رنـجش فـزود
روز و شب در ماتم و حسرت نشاند

او نشـــان مـی‌داد شـهد و انگـبین
ز هـر انـدر کـام یـاران مـی‌چکاند

غم چو آمد، رنگ شادی پـاک کـرد
پاکـبازان را، هـم از مـیدان بـرانـد

جـانم از بـی مـهری دلدار سـوخت
مــرغ دل را هـم ز دام خـود رهـاند

خـــاک مـــی‌پاشد بـچشم اهـل دل

هر که شد «افتاده در کنجی خـزانـد

***

اسرار جهان، جز او نـدانـد

از درگه خـود مـرا نـرانـد

هر چند گناه من فزون است

بخشنده بود، مرا بـخوانـد

عشق را، از ابتدا پایان نبود

در ره عشق تو بیم از جان نبود — دل اسیرت بوده، در زندان نبود

خوش خیال و خوش زمانی داشتم — شوق بود و حرفی از هجران نبود

شعله می‌زد آرزوها در دلم — آرزو بود و به غیر از آن نبود

گرمی عشق و صفا و لطف بود — سردی و بی مهری جانان نبود

غیر یک رنگی دگر رنگی نبود — رندی و خودخواهی یاران نبود

بود عمری نو بهار و بی خزان — سبزه زار عشق بی دستان نبود

ابر غم در آسمان دل نبود — دیدگانی منتظر، گریان نبود

گر حجابی بود بر روی قمر — ابر رحمت بود و جز باران نبود

بلبل از عطر ریاحین نغمه خوان — پر زنان آزاد، بیم جان نبود

شاخها خم گشته از بار گران — یک گیاه هرزه در بستان نبود

بود گلزار محبت پر زگل — خوش نسیمی، شاخه‌ای لرزان نبود

هم خرامان کبک، در کهسار دل — هم غزال فکر، سرگردان نبود

آن فضای دوستداریها چه شد — پاکی دل بود و آن پنهان نبود

موج غم «افتاده» را در برگرفت

بحر را هرگز چنین طوفان نبود



با این دو نفس عمر، به دنیا تو بخند

فانی که وفا نیست به او دل تو مبند

با جامهٔ تقوی، تو نگردی مضطر

با عیش و طرب، در این جهانی تا چند

عاشق به رهت، فکر خطر نتوان کرد

از بادهٔ عشــق تــو، حــذر نــتوان کــرد
هشــیار بکــوی تــو گــذر نــتوان کــرد

صد جام شکستیم به یک تــوبه، ولی
بر روی تو هشــیار، نــظر نــتوان کــرد

اینجاست به یک جام شکســتم تــوبه
پیش آر قدح، عــمر هــدر نــتوان کــرد

با پای خــرد کســی بــه جــائی نــرسید
در کوی جنون، عــقل اثــر نــتوان کــرد

دل مـــنتظرت نشســته بــیرون نــرود
دیوانه از این خانه بــه در نــتوان کــرد

تن خسته و جان فسرده از رنج و فراق
از اینهمه غم، تو را خــبر نــتوان کــرد

با دیدهٔ باطن همه جا، روی تــو بــینم
چون ابر، نهان روی قــمر نــتوان کــرد

افــتاده چــو از دست تــو ســاغر گــیرد
یک جرعه خورد، صبر دگر نتوان کــرد

***

دنیا نبود به غیر رنــج وغــم و درد   کو عاقل از این جهان نگردد دلسرد
آسوده کسی که مست جانان بــاشد   بر چــهرهٔ او ز غــم نــمی‌پاشد گــرد

کجا دل، تاب هجران تو دارد

از آن روزی نگاهت بر من افتاد — دل و دینم ز عشقت رفته بر باد

کمند زلف تو دارد اسیرم — نگردد مرغ دل زین دام آزاد

ندارم قدرت دیدار رویت — نشینم در حضورت، گر چه دلشاد

اگر من بسته‌ام، لب از شکایت — ببین اندر گلو بشکسته فریاد

نمودی شعله ور، سوز درونم — مرا چون شد به کوی عشق مرصاد

دلم شد بیستون از تیشهٔ عشق — که نقشت را، به جا در سینه بنهاد

چو گلشن، بلبل آنجا آشیان کرد — ز سوز عشق من آواز سر داد

بگفتا: غافلی تازنده هستم — رسد روزی که بنمائی ز من یاد

سفر زین عالم خاکی چو کردم — ندارد سود، دیگر آه و فریاد

بشد رسوای خاص و عام از عشق

به جان و دل چو شد «افتاد» منقاد

***

کو آنکه به عمر،طعم اندوه ندید — کو آنکه برای لقمه‌ای نان ندوید

کو آنکه نرنجیده سخن هر چه شنید — صد طعنه، یکی ز دشمن نشنید

«پروانه زد به آتش و بیم خطر نکرد»

عاشق بکوی عشق تو آسان گذر نکرد — می‌سوخت همچو شمع کسی را خبر نکرد

پروانه وار، زد در آتش عشق تو بال و پر — از جان گذشته بود،ز آتش حذر نکرد

ز خم زبان و طعنهٔ دشمن نداشت سود — چون او به اختیار، به کویت گذر نکرد

اندر طواف کعبهٔ دل، چون عیان بدید — روی تو را، بجز تو به غیری نظر نکرد

مجنون و عاشق تو به کویت غریب نیست — دیوانه کس، ز کوی جنون در به در نکرد

بلبل عزیز هست به گلشن، به چشم عشق — با زخم تیغ خار مگر او به سر نکرد

شب تا به صبح، دیدهٔ گریان و منتظر — گوئی دعای نیمه شب او اثر نکرد

سیراب می‌شود، چمن از اشک عاشقان — لیکن گذر چو سیل، به کوه و کمر نکرد

با یک نسیم، ابر غم از آسمان دل — بر بست بار خویش و لب تشنه‌تر نکرد

«افتاده» سوخت، گر چه نهان او ز شوق وصل

بی یار، عمر خویش ولی او هدر نکرد

***

هر در که زدم، به روی من باز نشد

با هر که نشسته، محرم راز نشد

از روز الست قسمتم بود چنین

یک روز مرا، به شادی آغاز نشد

مرغ دل، از سر کوی تو بجائی نپرد

عـــاشق روی تـو انـدیشه ز فـردا نکـند   دل ســـــرگشته او راه بـــه جـــائی نـــبرد

پاک باز است که بگذشته ز جـان مـی‌آید   فارغ از هستی و از خویش، غم جان نخورد

دل او کشــــتی دریـــا و نـــدارد لنگـــر   نا خدا، عشــق بـود، بـیم ز طـوفان نکـند

دامن انــباشته از اشک چـو دردانــه بشـد   چون تهی دیده از این گوهر غـلتان نشـود

خاک پای تو به صد شوق به مژگان روبـد   تا بدین گونه به خـاک قـدمت سـر بـنهد

یک نظر هر که تو را دید بسوزد یک عـمر   چـــونکه آن لذّت دیـدار، ز خـاطر نـرود

روی زیـــبای تـــو را دیـدهٔ دل مـی‌بیند   هر طرف گام نهی، دیده بـه آن سـو بـدود

چهره پوشیده نکن چون بت عیار بـه نـاز   خیره سـر،جـامهٔ آن یـوسف کـنعان بـدرد

گر کُشی عاشق و آنگـاه بـه سـوزی او را

همچو «افتاده» ز دامان تو چون دست کشد؟



آتش عشق زند شعله و هستی سوزد   باده‌گر یار دهد عقل ز مستی سوزد

گاه آتش به دل و جان نکند هیچ اثر   این دل منتظر از گرمی دستی سوزد

«قربانگاه عشق»

عید قربان است، جان باید به قـربانت نـمود
گر قبول در گهت شد، مـی‌توان راحت غـنود

جان به تیغ عشق، در قربانگهت خواهم سپرد
اینچنین هر نقش، غیر از نقش تو از دل ز دود

گر چه راضی گشت اسماعیل، بر این امتحان
شاد شد از وحی حق، آنگه پدر او را گشـود

در منا یعنی به کویت، من به دست خویشتن
تیغ بر گردن نـهم، هـر چـند مـقداری نـبود

شادمان در خون خود غلتم، به قربانگاه عشق
تا ببینی، خون سرخ از چـهره‌ام زردی ربـود

عشق تو چون آتشی، درسینه‌ام بـاشد نـهان
لب بدوزم، جان فدایت بیخبر خواهـم نـمود

از صفا تا مروه رفتم، هفت بار از شوق وصل

جز ز دیدار تو «افتاده» نـجوید هـیچ سـود



من به پای دل بکوی تو گذر خواهـم نـمود
سوختم، کی ز آتش عشقت حذر خواهم نمود

شرم دارم خـیره گـردم بـر رخ مـاهت ولی
لب چو بگشائی به روی تو نظر خواهم نمود

«کو محبت؟»

عـاشق بـه خـدا، جز غـم دلدار نـدارد
مـعشوق ولی بـا غـم او کـار نـدارد

سرگشته و دیوانه شـود، در شب هـجران
هـمدردی دیـوانـه، کـه هشـیار نـدارد

شب تا به سحر، منتظر و چشم بـراهست
بـیدار کـه جـز دیـدهٔ خـونبار نـدارد

آشـفته و سـرگشته، پـریشان و گـرفتار
در بسـتر غـم، جـز تـن تـبدار نـدارد

دنـیاست کـه آئـین و فـا هـیچ نـدانـد
بیچاره کسـی، یـاور و غـمخوار نـدارد

فردا به خورد حسـرت امـروز، چـو آیـد
جز سـنگ جـفا، چـرخ سـتمکار نـدارد

دل خون شود از گردش این چرخ چه گویم
کـالای مـحبت چـو خـریدار نـدارد

بـازار ریـا رونـق بسـیار گـرفته
صد حـیف وفـا، ارزش و بـازار نـدارد

«افتاده بدل عشق و به سر شوق تو دارد

چون در دو جهان غیر تـو، دلدار نـدارد

***

آتشی در دل خـود عـاشق حـیران دارد
گوهر اشک سـرا زیـر بـه دامـان دارد

سینه آتشکده‌ای هست زیارتگه عشـق
نتوان داشت نـهان، شـعله نـمایان دارد

«هر دوجهانم با تو»

سینه آتشکدهٔ عشق نهان می‌باشد
شعله‌اش خیره کند چشم و عیان می‌باشد

نظر از گوشهٔ چشم تو ز من هوش برد
سر خوش از شوق تو این روح و روان می‌باشد

پای من خسته، دل آشفته و چشمم گریان
می‌رسد هر چه ز تو، راحت جان می‌باشد

نوری از پرتو روی تو در آئینه دل
متجلی شده از دیده نهان می‌باشد

قبله‌ام کوی تو و مقصد من دیدن تو
دیدن روی تو هر چند گران می‌باشد

گر چه در عالم خاکی به تو پیوسته دلم
نگسلد، با تو دلم هر دو جهان می‌باشد

من خریدار شدم آتش عشق تو به جان
الکن از گفتن این نکته، زبان می‌باشد

چونکه بشنید ز من، بلبل گلزار بگفت
بی تو هم خلد برین، همچو خزان می‌باشد

شدم «افتاده» اگر بر در میخانهٔ عشق
دلبرم ساقی و در جام همان می‌باشد



راست هر صحبت، که از دیوانه می‌باید شنید   نعرهٔ مستانه را، مستانه می‌باید شنید

واقف از اسرار عشق و عاشقی هشیارنیست   پند پیر عشق را، رندانه می‌باید شنید

«دل به صحرای جنون است، تو حیران مپسند»

چشم من منتظرت هست، تو گریان مپسند
دل به دام تو بشد صید، پریشان مپسند

در دلم نقش تو بنشسته، ز خاطر نروی
خیره شد دیده بر این نقش، تو گریان مپسند

بود آن قامت دلجوی تو چون سروسهی
تنم از شوق چو یک بید، تو لرزان مپسند

بی تو بر خلدبرین، هیچ مرا نیست طمع
نمکی بر دل مجروح، زهجران مپسند

رونقی نیست به گلشن، چو نباشد بلبل
شادی از نغمهٔ او خیزد و نالان مپسند

شد نصیبم همه اندوخته از دولت عشق
سر بلند از تو شدم، سر به گریبان مپسند

ساکن کشتی بی لنگر عشقت شده‌ام
آرزو موج زند، بحر خروشان مپسند

کرده پرواز دلم، چون قفس سینه شکست
شد اسیر سر زلف تو، به زندان مپسند

دیده گریان و دلم منتظر و خسته ز پا
خصم را بر غم «افتاده» تو خندان مپسند

***

هر لحظه بگوش جان، نوای تو رسد — در کعبهٔ دل چه خوش ندای تو رسد
بودم به طواف دل، جمالت دیدم — پس خیره شدم، تا که صدای تو رسد

«دو چشم از انتظارش خون فشاند»

ز سوز سینه‌ام دلدار داند
نهان در زیر خاکستر نماند

چو می‌داند. ندارم طاقت هجر
مرا با خود به هر سو می‌کشاند

نباشد لحظه‌ای بی او نشینم
به من هر جا روم، خود را رساند

اگر دیوانه‌ام از عشق رویش
من دیوانه را از خود نراند

که عشقش آتشی در دل برافروخت
که جز پروانه زان آتش نداند

کشد گر شعله سوزد استخوانم
نگاه او مرا زین غم رهاند

غم هجر است سوزان‌تر ز آتش
که عاشق را، به خاک و خون نشاند

اگر «افتاده‌ام» در آتش عشق
رسد روزی مرا دلبر بخواند



عاشق از درد غم هجر، زمین گیرشود
لحظه‌ای بی تو اگر بود جوان، پیر شود

لذت دیدن دلدار، غم از دل ببرد
چو نکه محروم شد از یار، ز جان سیر شود

«گل به گلشن کنار خار آید»

ثـمر از زحـمتت بـه بـار آیـد | بی تلاش، عقل کی به کـار آیـد

زده‌ای فـالی و بگـویم مـن | طـعم لذت، ز انـتظار آیـد

بـا تـوکل، بـیا، ز جـا بـرخیز | غم مـخور، زود غـمگسار آیـد

شکـوه هـرگز، ز روزگـار نکـن | شادی از رنج و غم، به بار آیـد

درس عـبرت، ز روزگـار بگـیر | چون شـتا رفت، نـو بـهار آیـد

این سخن را، زمن تو بـاور کـن | دل قوی دار، خـوش قـرار آیـد

شادیِ جمله خلق یکسـان است | کـاروانـیست، رهسـپار آیـد

عمر فـانی، امـید فـردا نـیست | تا چه حاصل، از این قـمار آیـد

دل بر این گـردش زمـانه مـبند | لحظه‌ای نـیست، سـازگار آیـد

بـه سـعادت ز صـبر، ره یـابی | شب هـجران رود، نگـار آیـد

فکر باطل بـه سـر نـباید داشت | هـر چـه از دست کـردگار آیـد

جـهد کـن تـا، ره خـطا نـروی | ز خـطا رنـج بـی شـمار آیـد

قسمت هر کسـی رسـد ز عـمل | کـه تـهی دست شـرمسار آیـد

نیّت و فعل هـر کـه پـاک بـوَد | مست عشق است، کی خمار آید

همچو «افتاده» دل به حق بسپار

تـا تـو را، کسب افـتخار آیـد

***

بلبل به سحر ز گل سـخن مـی‌گوید | عاشق همه جا دلبر خود مـی‌جوید

من جان بدهم به عشق آن یار عزیز | گر پا بنهد به خاک من، گـل رویـد

«چهره را با غمزه بر رویم گشود»

غـافل از سـوز درونـم یـار بـود سوختم در محفل اُنسش چو عـود

گر چه دل یک لحظه بی دلبر نبود بـیقراریـها ز شـوقش مـی‌نمود

دیـدهٔ شب زنـده‌داری داشـتم انتظارش خواب از چشـمم ربـود

تشنه هر سو بنگرد، بـیند سـراب کوزه خالی، تشنه کـامی مـیفزود

جـام بـاید پـر ز مـی‌باشد مـدام تـا تـوان زنگـار را از دل ز دود

نیست بی می، نرگس مست نگار زان کنم بر طاق ابـرویش سـجود

من خـمارم، گـر بـمانم دور از او باده بـی دلبـر نـدارد هـیچ سـود

سیل اشکم بـی اثـر بـر سـوز دل چـاره سـاز درد هـجرانـم نـبود

سینه شد آتشکده، از عشـق یـار من شرر بر جان و، او راحت غنود

داشتم پنهان به دل، غوغای عشق زان شدم رسوا که بلبل مـی‌سرود

هر سحر با سوز دل ز اسـرار مـن ایـنچنین او سـفرهٔ دل مـی‌گشود

بود همدرد مـن و رسـوای عشـق با من او کوی جـنون آمـد فـرود

او اگر شمع است مـن پـروانـه‌ام از پر پروانه، کـی بـرخـاست دود

گر شدم ورد زبان خـاص و عـام نیستم فارغ، مـن از دست حسـود

تـرس آن دارم بـرنجد یـار مـن توبه بشکستم، چو کردم توبه زود

یک قـدح از بـاده بـنمودم تـهی عقل شد آسـوده خـاطر، از قـیود

مست در دامـان یـار«افـتاده‌ام»

از کـرم بـخشد مـرا، رب و دود



در خـانهٔ دل نـور جـمالت تـابید شد جلوه گه روی تـو بـرخـود بـالید

صد پاره شد از خنجر ابروی تو لیک اینگونه بشد صید، چو گیسوی تو دید

«لطف و مهر تو، به من نام و نشان می‌بخشد»

عشق تو، به من لذت جان مـی‌بخشد   شـوق نگـهت، مـرا تـوان مـی‌بخشد

از پـا فکـند، تـیر نگـاه تـو مـرا   لبخند تو هستی ام، عـیان مـی‌بخشد

بـر خـاک رهت اگـر بـیفتم از پـا   چشم سیهت، به مرده جان مـی‌بخشد

از نـرگس مست‌تـو شوم‌مست‌وخراب   گوئی که مـرا بـاده نـهان مـی‌بخشد

عاشق چو رسد بکوی جانان از شـوق   دیوانه صفت هر دو جـهان مـی‌بخشد

خـود را سـپر بـلای دلبـر سـازد   جان را به اشاره بی گـمان مـی‌بخشد

ره گـم بکـنم کـه کس نگـردد واقـف   آتش چو شـود بـپا، زیـان مـی‌بخشد

اندر صدف وجود، عشـق است نـهان   مـعشوق چـنین دُرِّ گـران مـی‌بخشد

«افـتاده» درون سـینه پـنهان دارد

عشق تو، حـیات جـاودان مـی‌بخشد

***

بی نقش رخ تو، سـینه تـاریک بـود   بی تو دل من، نه دل که غمخانه شود

جان در پی تو، چو سایه هر سو،بدُوَد   گر با، تـو نشـینم، هـمه غـمها بـرود

«رنج هجران، روز وصل آن یار، جبران می‌نمود»

بــر زبـــانم شعر آسـان مـی‌نمود
نظم خوش با نـثر سـامان مـی‌نمود

وصف دلبـر بـود و تـاب مـوی او
هر غمی در سـینه پـنهان مـی‌نمود

بــود یکسـر شـور وشـوق و آرزو
آشـــنا را مـات و حـیران مـی‌نمود

ابـــر غـم در آسـمان دل نـبود
سبزه پر شـبنم چـو بـاران مـی‌نمود

بــود گــلزار مــحبت پــر زگــل
با طـراوت، بـوی ریـحان مـی‌نمود

روزگاری، خـاطری خـوش داشـتم
اشک شوقم دیـده گـریان مـی‌نمود

در دلم امــید بـــود و انــتظار
خــانهٔ هــر یأس ویـران مـی‌نمود

هــــمدمی و هــمرهی، راه دراز
خســتگی را زود پــایان مـی‌نمود

شـور عشـق و آرزوی وصـل بـود
سوز و درد هـجر، درمـان مـی‌نمود

چـند روزی کـار دل مشکـل شـده
گر چه مشکل سهل و آسان می‌نمود

پـاک شـد نـقش امـید از سـینه‌ام
گــوئیا امــید، عـصیان مـی‌نمود

عقل عاجز، جسم و جان درمانده شد
عقل من کی، ترک مـیدان مـی‌نمود

خســـته‌ام، «افـتاده‌ام» در نـیمه راه
قصد جانم، کـاش جـانان مـی‌نمود

***

معشوق ز تو دیدهٔ گریان خواهـد
در سینه دلی سوخته بریان خواهد

آتش ز کرشمه چونکه بر پـا دارد
پروانه به گرد خود فراوان خواهد

«بر دیدهٔ من پردهٔ اوهام نبود»

آسوده دلم، از غم ایام نبود — آغاز اگر داشت، سرانجام نبود

بگذشت مرا عمر و نیاسودم چون — یک لحظه دلم، بی غم و آرام نبود

آسوده نشد دلم، نشینم یک دم — لبریز ز غم، که جای ابهام نبود

بیچاره دلم، به ساخت با سوز درون — می‌سوخت چو شمع، گر چه فرجام نبود

ویرانگر دل گشته، گدازد جان را — اینگونه اگر نبود، بد نام نبود

غمخانه اگر، بر دل خود نام نهادم — او را خبر از شادی ایام نبود

حیران شدم از عقل نیاید کاری — یک نکته ز گردش زمانه افهام نبود

بلبل ز غم من بکند نغمه گری — گوئی که چنین نغمه جز الهام نبود

جز اشک، به صحرای دلم هیچ نبود — لب تشنه، خمار و باده در جام نبود

«افتاده» شکایت از غم دل نکند

جز تلخی از این زمانه در کام نبود

***

غم مخور، غم همچو شادی چند روزی بیش نیست — مرد عارف، در غم و شادی به فکر خویش نیست

از حسد غم می‌خورد ناجنس از شادی ما — طینت کژدم ز روی جهل، غیر از نیش نیست

«به اشک، گلشن عشقت نموده‌ام آباد»

بکوی عشق، نبستم دلی به چرخ بی بنیاد
به صدر مجلس رندان نشسته‌ام دلشاد

چو قطره‌ای شده‌ام محو بحر بی ساحل
برفت دین و دل از دست، هر چه بادا باد

گهی حباب و گهی موج و گاه دریایم
نه قطره‌ام نه حبابم، شدم ز خود آزاد

نمرده‌ام و نمیرم که زنده از عشقم
ز عشق جان بگرفتم، کجا روم از یاد

فلک به دولت عشاق، پایدار بماند
که بی ستون بود از عشق، شهره شد فرهاد

نمرده آنکه از او نام نیک بر جا ماند
و یا که در ره صدق و صفا، قدم بنهاد

نکن تو واهمه، ای دل ز سوختن نگریز
سکوت شب نشکن، لب ببند از فریاد

میان مجلس ما، شمع نور بخش دلها شد
به سوخت هر که چو پروانه، درکنار یار افتاد

بکوی عشق ندیدم، شود کسی محروم
به عزم دیدن دلدار، چشم اگر بگشاد

ببین که مست چو «افتاده‌ام» به دامن یار

که اعتنا نکنم من به چرخ سست نهاد

***

دانی که چرا گل به چمن پرپر شد
اوغنچه، چو لب گشوده عمرش سر شد
آن نغمه گری سحر شنیدی از عشق
از تیر جفا، دیدهٔ بلبل تر شد

«کاش افتاده به دام توگرفتار نبود»

کاش در پرده، نهان اینهمه اسرار نبود
یا اگر بود، ولی اینهمه بسیار نبود

کاش دنیای فریبنده، بدانی فانیست
آنکه دل بسته بر او، عاقل و هشیار نبود

کاش یک تن که سفر کرده ز دنیا رفته
باز می‌آمد و پنهان همه اسرار نبود

کاش اشکی، نگهی، بدرقهٔ راه نبود
عاشق اینگونه چنین منتظر یار نبود

کاش زان رنج کشد درشب هجران بلبل
بر تن شاخهٔ گل، اینهمهٔ خار نبود

کاش حرفی ز غم هجر و یا سوز فراق
در دل عاشق جان خسته و بیمار نبود

کاش پروانه نمی‌سوخت در آتش هرگز
عاشقی بود ولی دیدهٔ خونبار نبود

کاش افسردگی و غصه به دل راه نداشت
بود شادی همه جا، صحبت غمخوار نبود

کاش خورشید جهان تاب نمی‌کرد غروب
یا قمر بود چو خورشید، شب تار نبود

کاش دلها همگی بود پر از صدق و صفا
سخن از حیله و نیرنگ و خطا کار نبود

کاش در ظلمت شب، شمع نمی‌گشت تمام
چونکه خاموش بشد دیدهٔ بیدار نبود

کاش «افتاده» نمی‌دید پس پرده عیان
هر چه او دیده بجز رحمت دلدار نبود

***

به سر سودای عشقت هر که دارد
قدم از خویشتن بیرون گذارد
بشوید دست از دنیا و هستی
که دنیا بی تو چون سودی ندارد

«من عاشق نغمهٔ هزارم»

من سایه نشین زلف یارم
چه بخواهد چه نخواهد

من شیفتهٔ روی نگارم
چه بخواهد چه نخواهد

من خیره به دست گلعذارم
چه بخواهد چه نخواهد

جامی بدهد،که من خمارم
چه بخواهد چه نخواهد

بی بادهٔ عشق، شرمسارم
چه بخواهد چه نخواهد

بیرون شده عقل ز اختیارم
چه بخواهد چه نخواهد

دیوانه! نه مست و می‌گسارم
چه بخواهد چه نخواهد

دل باخته کو پای فرارم
چه بخواهد چه نخواهد

عشقش شده، سرمایه و کارم
چه بخواهد چه نخواهد

هرگز نرود، او ز کنارم
چه بخواهد چه نخواهد

من شهره به هر شهر و دیارم
چه بخواهد چه نخواهد

با او، همه جاست، افتخارم
چه بخواهد چه نخواهد

از شوق رخش نیست قرارم
چه بخواهد چه نخواهد

من در قدمش جان بسپارم
چه بخواهد چه نخواهد

کو صبر؟ شب هجر ندارم
چه بخواهد چه نخواهد

«افتاده» به ره، در انتظارم

چه بخواهد چه نخواهد

«نهم بر دیده خاک کوی دلدار»

دهم من هر چه را دلدار خواهد
اگر او جانِ بی مقدار خواهد

بسان شبنمی بنشسته بر گل
به دامانش مرا دلدار خواهد

بداند من ز هجرانش بسوزم
مرا هرگز کجا تبدار خواهد

نباشد لحظه‌ای رویش نبینم
که روز و شب مرا بیدار خواهد

درون دل کنم او را تماشا
چنان مستم ولی هشیار خواهد

بپرسیدم شبی من از دل خود
چرا دلبر تو را بیمار خواهد

سرشک دیده شد خونابهٔ دل
روان از دیده بر رخسار خواهد

جوابم داد، از روی تأنی
چو من بشکسته‌ام بسیار خواهد

سفر بنمود و با او همنشین شد
دل بشکسته چون تیمار خواهد

شدم آگه، مرا او غمگسار است
دلم غم پرور است و یار خواهد

به من چون او، زمن نزدیکتر هست
مرا افزونتر از احرار خواهد

اگر «افتاده‌ام» دستم بگیرد
مرا از جملهٔ اخیار خواهد

***

از باده عشق قطره‌ای نوشَت باد
گر بیش خوری، عقل فراموشت باد

با یار بخور باده، که ره گم نکنی
پندیست ز من، همیشه در گوشت باد

«یک ذره وفا، گردش ایام ندارد»

یک لحظه دلم، قرار و آرام ندارد — آغازگر عشق، سرانجام ندارد

بر هر چه نظر می‌فکنم، روی تو بینم — صبح است طلوع رخ تو، شام ندارد

جسمم شده بی‌جان و بود ساکت و خاموش — روحم به تو پیوسته که آرام ندارد

عشق تو، به جوش آمده چون باده به رگها — از خم به قدح ریخته و جام ندارد

آتش زده بر سینهٔ من تیر نگاهت — می‌سوزم و می‌سازم و اتمام ندارد

هر شب به تماشای تو جان پر بگشاید — بیمی به سر کوی تو از دام ندارد

دانی که دلم با تو و من بی تو نباشم — دل هم خبر از پختگی و خام ندارد

دور از تو نباشم ز تو احوال بپرسم — صید سر زلف تو که پیغام ندارد

بیم از غم هجران تو دارم که خموشم — هر نکته دو صد معنی و فرجام ندارد

«افتاده» ز عشق تو شدم شهره به عالم

دیوانهٔ عشق تو، جز این نام ندارد

***

در خلوت دل، بی تو مرا تاب نباشد — تا اشک به چشم است، در او خواب نباشد

تا نرگس مست تو، مرا باده ببخشد — هرگز نظر من، به می ناب نباشد

تا نقش تو در سینهٔ من جلوه نماید — آتش بکشد شعله، بر او آب نباشد

«خون به جای اشک از مژگان چکید»

سینه‌ام را تیغ بی مهری درید — مرغ دل زان آشیانه پر کشید

پر کشیده رفته، تنها مانده‌ام — قامتم از رنج تنهائی خمید

جلوهٔ روی تو جان را همدم است — بی تو کی، یک لحظه راحت آرمید

چون نظر بر من بدوزی لحظه‌ای — در تن خاکی شود آتش پدید

ترسم از روزی خزان آید ز راه — زرد گردد سبزی برگ امید

نغمهٔ بلبل نمی‌آید به گوش — گوئی از خشم طبیعت او رمید

عاشقان را درد هجران می‌کشد — دلبران را دلربا چون آفرید

رنجها بردم بکوی عشق تو — بس شنیدم، آنچه می‌باید شنید

برف پیری بر سرو رویم نشست — اینچنین موی سیاهم شد سفید

از سیاهی رنگ بالاتر بدید! — پیر در آئینه چون رخسار دید

دل شکستن هست آئین زمان — نی‌توان از او به جز حسرت خرید

در فلاخن دارد او سنگ جفا — بشکند بال و پر مرغی پرید

صبر بر «افتاده» مشکل می‌شود

شادی از دلدار می‌باید رسید

***

دنیای بی وفا، به کسی او وفا نکرد — جورش ز حد فزون و به کم اکتفانکرد

آدم مگر برای غصه و غم آفریده شد؟ — پس از چه رو، زمانه بر او جز جفا نکرد

«شود سر سبز هر جائی و حوش است»

به گـلشن ابـر رحـمت گـر بـبارد / شود سر سبز و بلبل نغمه خـوانـد

بگوید شکر حق با نغمه‌ای خـوش / کـــه آدم قــدر نـعمت را نــدانـد

چمن را مـی‌نماید او لگـد کـوب / گل از شاخه جدا، پـژمرده سـازد

بکـــوهستان چـنانچه پـا گـذارد / خرامان کَـبک را، ز آنـجا بـرانـد

تـفرجگـــاه چـون جـنگل بـبیند / درخـــتان را بـــه آتش مـی‌کشاند

نشـــیند گـــر کـــنار جـــویباری / نـــماید مـــنجلابی، تـــا تـوانـد

درختان پـر ثـمر، چـون او بـبیند / خســارتها بــه بســتان مـی‌رساند

جـــهان از بـهر آدم خـلق گشـته / بـــه راه خـــیر بـــاید پـا گـذارد

حلال از سـفرهٔ حـق لقـمه گـیرد / کســـی جـــاوید در دنـــیا نـماند

مـــقام اُنسِ انســـانی نگـــهدار / که شر شد از بشر، بـر آن فـزایـد

بـماند نـام نـیک از آدمـی چـند / کـــه سـودی راه اهـریمن نـدارد

اگـــر افـــتادگی «افـتاده» داری

تو را در عرش بـر کـرسی نشـاند

***

سر زیر بال، بلبل بـی دل از آن بـرد

از زخم خار، خسته ز گل ناز می‌خرد

باد خزان وزید، به گلشن گـلی نـماند

اینگونه با غم دل خود، او به سر بـرد

«طبیبم گر چه می‌داند، پی درمان نمی‌آید»

چـــرا امشب بـبالینم دمـی جـانان نـمی‌آید
دلم افســرده، بـاشد دیـده‌ام گـریان نـمی‌آید

بسی خون جگر خـوردم ز تـنهائی شب‌هـجران
که تر کردم به اشک دیـده من دامـان، نـمی‌آید

بشـد خشکیده اشک شوق، در چشمان من از غم
نـــهال آرزو پـــژمرده شـد بـاران نـمی‌آید

سکوت خلوت شب از صدای قلب من‌بشکست
نفس شد حبس در سینه، بـرون آسـان نـمی‌آید

خدایا منتظر تا کی، نـمایم صـبر، مـن تـا چـند
رسیده جـان بـه لب، او بـر سـر پیمان نـمی‌آید

ندارد حـاصلی ایـن انـتظارم، چـونکه مـی‌دانـم
بـــه عــزم دیـدنم در کـلبهٔ ویـران نـمی‌آید

گذارم سر بـه زانـو، از غـم بـی هـمدمی تـاچند
که جز غم، روز تـنهائی چـنین پـنهان نـمی‌آید

شدم حیران و سـرگردان ،نـدارم بـیمه رسـوائـی
فـدای او دل و جـانم، چـرا جـانان نـمی‌آید

بود خورشید عالم تـاب، بـر او خـیره‌نتوان شـد
که باشد در پس پـرده، بـه چشـم از آن نـمی‌آید

در و دیــوار چـون آئـینه شـد، بـر او نـظر دارم
بـه دست مـن چـنین تـوفیق هـم ارزان نـمی‌آید

به شب چون مـاه رخشـانی بـود، در آسـمان دل
چـنان «افـتاده‌ام» از شـوق در اذهـان نـمی‌آید

***

هر رنج کـه آیـد از زبـان مـی‌آید
خاموش نشین، راحت جان مـی‌آید

هر دشمنی از سخن، پـدیدار شـده
دانی که زبـونی، از زبـان مـی‌آید

زائیده عقل است خموشی در جـمع
بر دوش سـفیه، بس گـران مـی‌آید

«افطار به می در رمضان نتوان کرد؟»

کو قدرت گفتن که بیان نتوان کرد
اسرار دل خویش عیان نتوان کرد

یک خرمن آتش است در سینهٔ من
یک ذره از آن با تو بیان نتوان کرد

دیوانه شدم پر شده چون کاسهٔ صبر
دیوانگی و جنون، نهان نتوان کرد

عمرم که به رنج و غم وحرمان بگذشت
جائی که شکایت از زمان نتوان کرد

هر کس که بشد عاشق و معشوق شناخت
آسودگی خیال را گمان نتوان کرد

عاشق دل و جان در ره معشوق دهد
از دام رها، روح و روان نتوان کرد

جز خون جگر حاصل دلباختگی نیست
اندیشهٔ هر سود و زیان نتوان کرد

ای بلبل گلزار مکن شکوه ز ایام
در موسم گل، فکر خزان نتوان کرد

تقدیر رقم هر چه زند، نیست گریزی
پس تکیه دگر، بر این جهان نتوان کرد

«افتاده» ندیده طعم شادی در عمر
با سعی و عمل، چنین چنان نتوان کرد

***

از بیم خزان، گل امیدم پژمرد
بر باد، نسیم زلف تو خواهد برد

از من تو مخواه سوز دل گویم باز
آتش چو کشد شعله، سپس خواهدمرد

«کاش جز مهر، در این گردش پرگار نبود»

کاش دل در سر زلف تو گرفتار نبود
یا چو گنجینه در او اینهمه اسرار نبود

کاش در سینه چنین آتش جانسوزنبود
یا اگر بود، چنین بی کس و غمخوارنبود

کاش غمخانه، که دل نام نهادند بر او
نقش روی تو در این سینهٔ خونبار نبود

کاش این خانه که ویرانه شد از آتش عشق
بود ویرانه، در او بلبل گلزار نبود

کاش بی مطرب و می گردش ایام نبود
یا اگر بود، کسی عاقل و هشیار نبود

کاش این کو تهی عمر، غم هجر نداشت
هر سحر منتظرت دیدهٔ بیدار نبود

کاش غم راه نمی‌یافت در این خلوت دل
بود شادی همه جا، طعنهٔ اغیار نبود

کاش می‌بود سپر، سینه سپر بود شکست
تا که تیر نگهت مانع دیدار نبود

کاش خورشید جمال تو نمی‌کرد غروب
تا که آتش به سر شمع، شب تار نبود

کاش در ظلمت شب، شمع نمی‌گشت تمام
سوز هجر اینهمه طولانی و بسیار نبود

کاش این دیدهٔ من باز نمی‌شد به جهان
یا چنین منتظر جلوهٔ دلدار نبود

کاش پروانه نمی‌سوخت در این جمع عیان
همچو «افتاده» دگر شاهد گفتار نبود

***

یک لحظه دل از غمِ زمانه آسوده‌نبود
دل غرقهٔ خون، به خون، غم آلوده نبود

شادی به برم آمد و شد غرقهٔ خون
بی غم به جهان زنده کسی بوده؟ نبود

«زداید عشق تو، از سینه زنگار»

دلم تـــنگ است بـــهر دیـدن یـار
که هستم منتظر، با چشم خـونبار

سـخن گـوید اگـر بـا عـاشق زار
سعادت می‌شود حاصل بـه دیـدار

بـــبازم گـــر بـــبینم طـلعت او
تمام هسـتی خـود را بـه یک بـار

گرفتم مـن ز عشـقش جـان تـازه
وجــود مــن بــود از جـود دلدار

ندارم خواب راحت من ز هجرش
ز شوقش بـرده‌ام مـن رنـج بسـیار

هــمی دانــم بـدانــد از دل مـن
نــمی‌دانــم نــماید از چـه انکـار

گشایم لب به وصف او بـخواهـم
نـقاب از رخ بـرانـدازد بـه اصـرار

نسـیم زلف او پــیچد بـه گـلشن
شـود فـارغ دگـر از عـقل، هشیار

چو من سرگشته در کـوی جـنونم
چه خواهد از دل دیـوانـه، آن یـار

مرا آزرده خـاطر از چـه خـواهـد
کـه بـاشد سـینهٔ مـن گـنج اسـرار

ز چشم مست خود، مستی ببخشد
بگیرد تـا بـه مسـتی از مـن اقـرار

شـــوم «افــتاده» از بـرق نگـاهش

زبـان عـاجز بـبینم، مـن ز گـفتار

***

بـیا بـار غـم از دوشـم تـو بـردار
که هستی هر دو عالم یار و غمخوار

جــوانـــی رفـته و پـیری رسـیده
دلم افســرده و تــن گشـته بـیمار

«عقل عاجز گشته از فرجام کار»

چون به منزلگاه خود گیرم قرار — بس سخن از من بماند یادگار
شرح عشق و درد هجران گفته‌ام — چند سطری، از کتاب روزگار
می‌زنی فالی و بر خوانی از آن — سر دهی آواز خوش، همچون هزار
بر زبان از دل چو آمد هر سخن — کی گذاری لحظه‌ای او را کنار
می‌نشیند بر دل اهل کمال — سوز هجران است یا شوق نگار
تازگی دارد، نگردد کهنه او — هست سرسبز ومعطر چون بهار
شبنم شعرم نشیند چون به باغ — برگ گل را پاک سازد از غبار
بلبل آنرا نغمه‌پردازی چو کرد — شد خرامان کبک و قمری شرمسار
چون شکر باشد به کام طوطیان — شهد گل باشد، به چشم گلعذار
هر کلامش مرد میدان پرورد — همچو شمشیر است، بهر کار زار
شد به اشک دیده این دفتر سیاه — رو سفیدم لیک نزد کردگار
این جهان من تاب هجران داشتم — آن جهان بی او کجا دارم قرار
سوختم خاکسترم بر باد شد — چونکه رفتم نیست دیگر اختیار
سینه شد، آماج هر تیر جفا — بست دلبر، اینچنین راه فرار

خسته‌ام، بنشسته‌ام در کوی یار
چون شدم «افتاده» دارم افتخار



خدایا پرده از اسرار بردار
نقاب از چهرهٔ دلدار بردار
که من افتاده‌ام از شوق دیدار
ز دوش من بیا این بار بردار

«نشد صیاد از حالم خبردار»

جهان از گرمی عشقست دوّار — به چشم عشق، عارف دیده اسرار

ببین، یک نقطه باشد، نکته بین باش — به گرد نقطه، عالم همچو پرگار

چو من هفت آسمان را زیر و رو کن — قلندر باش و عاقل باش و هشیار

از این دنیای فانی، کنده‌ام دل — که دارم زندگی، از شوق دلدار

نبندم دیده را، بیدار باشم — به امیدی که بینم جلوهٔ یار

ز راه لطف، گر دستم بگیرد — یقین دارم، مرا داند ز ابرار

شدم بیمار عشقش تا نشیند — ببینم دست پر مهرش به رخسار

نظر دوزم بر او، با چشم گریان — کند دلجوئی از من، یار غمخوار

گذارم سر به دامانش بگویم — نگاهت شد دوای این دل زار

به سویش پر کشد مرغ دل من

چرا «افتاده» را خواهد گرفتار

***

پیر عشق است که شد عاشق خال رخ یار — خفته بودم شدم از نالهٔ او، من بیدار

مست گشتم، چو به خود آمدم از دست برفت — وعده‌ام داد کنم تازه قیامت دیدار

کو اختیار؟

خیره به ره بیقرار　روز و شب از انتظار　دیدهٔ شب زنده دار
خون جگر می‌خورم　رنج بسی می‌برم　هیچ ندارم قرار
نیست مرا طاقتی　نیست مرا، راحتی　در غم هجران یار
شعله نیاید برون　سوخته‌ام از درون　ز آتش عشق نگار
دارم از او آبرو　هست پر از آرزو　این دل امیدوار
بس که جفا دیده‌ام　می‌چکد از دیده‌ام　اشک چو ابر بهار
کشتهٔ عشقم ببین　بی تو نشینم حزین　منتظر و دل فگار
من به تو دلبسته‌ام　از همه بگسسته‌ام　سینه بشد راز دار
بلبل گلزار عشق　بود خریدار عشق　کرد بخود افتخار
غنچهٔ لب باز کرد　خوش سخن آغاز کرد　به روی هر شاخسار
ماه از او شد خجل　پای خرد شد به گل　دید چو آن گلعذار
شمس به آن حلم و صبر　گشته نهان پشت ابر　تیره شد و شرمسار
با تن بیمار و زار　با غم این روزگار　آمده‌ام من کنار
سینهٔ آکنده درد　خیزد از او آه سرد　چهره ز غم پر غبار
حاصل این زندگی　شادی و افسردگی　نیست به جز یک قمار
باخته‌ام هر چه بُد　یافته‌ام یار خود　از مدد کردگار
گر بروم زین جهان　هست برایم عیان　سوی توام رهسپار
با تو به سر می‌برم　ناز تو را می‌خرم　دیده ببین اشکبار
هست چنان اتصال　دور ز وهم و خیال　با تو شدم رستگار
راز درون شد عیان　شهره بشد در جهان　هست مرا غمگسار
عاشق رویش منم　شبرو کویش منم　بر همگان آشکار

خسته و درمانده‌ام　عاشق و «افتاده‌ام»
برده ز من اختیار

«به کوی عشق باید بود هشیار»

مـــرا آوای بـــلبل داد هشـــدار
ز شـور عشــق و شـیدائـیِ دلدار

بـه آواز خـوشش، ره گـم نـماید
نهان اینگونه مـی‌سازد، ز اغـیار

نـبودش هـیچ، بـیم از دام صیاد
ز درد هــجر مـــی‌نالید بســیار

چنین می‌گفت، عاشق جـاودانست
چو با هستی ندارد، او سـر و کـار

هر آنکس دل بـه زلف یـار بسـته
ننالد گـر خـلد بـر پـای او خـار

جـدائـی آتشـی سـوزنده بـاشد
نیابی روز هـجران هـیچ غـمخوار

ز شوق وصل، بر آتش زنـد جـان
پـر پـروانـه سـوزد، در شب تـار

صـــدای تـــیشهٔ فـــرهاد آیـــد
ز کـــوه بـــیستون، مـانند اسرار

فـــنای عـاشقان، عـین بـقاهست
که تا دنـیاست، بـاشد او گـرفتار

چو بندد رخت زین دنـیای فـانی
شـود آسـوده خـاطر، در بـر یـار

دگـر فـارغ شـود او از غـم هـجر
چو بـاشد دائـماً او مست دیـدار

سخن «افتاده» گفت از عشق دلدار
مرا از خـواب غـفلت کـرد بـیدار

***

در سینه بشد این دل من غم پرور
لبـریز شـده نـمانده هـیچم در بـر

با دیدهٔ دل بـه عـمر کـوته دیـدم
غمخانه بود عـالم خـاکـی یکسـر

«شود با فعل نیکو راه هموار»

ز حق خواهم دهد، توفیق در کـار
بغیر از او ندارم، یـار و غـمخوار

به فال نیک بر خوان این غـزل را
رسد شادی، نـباشد جـای انکـار

به سـینه، زانـوی غـم را فشـردن
عبث باشد ببین بـا چشـم بـیدار

به حق گر متکی باشی به اخـلاص
هـمی یـابی رهـائی از شب تـار

لیـاقت بـاید اول، تـا بـخواهـی
ببخشد هر چه میخواهی به اصـرار

نــوازد بـنده‌گـان، را از ره جـود
نـدارد کـینه، دارد لطـف بسـیار

ز خلقت مقصدش کسب کمال است
بیابی نکـته‌ای، زان جـمله اسـرار

بــپوئی راه کــوی مـعرفت را
بــجوئی در درونِ خـویش دلدار

ز جا برخـیز، تـا کـی مـی‌نشینی
توکل کن، بـه زانـو دست بگـذار

اگر خواهـی، زغـم یـابی رهـائی
به کـوی بـی نـیازی گـام بـردار

دمی گر زنده‌ای باید نکـو زیست
نــباشد بــرکسی دنــیا وفـادار

ز نــیرنگ و دغـل کـاری نـیاید
بــجز شــرمندگی در نـزد، دادار

زمســتان بگــذرد مـانند پـاییز
بهار آیـد، بـیاید گـل بـه گـلزار

اگر «افـتاده» را در غـم نشـاندی
بسازد، چون تو او را گشته‌ای یار

***

بنموده فراموش مرا از چه سبب یـار
هرگز نکـند فکـرِ عـلاج مـن بـیمار

با درد بسازم، که به بالین مـن آیـد
تا دیده شود خیره بر آن قامت دلدار

«سوز نهان»

ما را نظری نیست، به جز بر رخ دلدار — زین رو نکند هیچ اثر، طعنهٔ اغیار

هرگز نبود بر لب من، شکوه ز ایام — هر چند عیان می‌شود از دیدهٔ خونبار

گنجینهٔ بس راز، دل ماست که سینه — ویرانه بود، جایگه اینهمه اسرار

تقدیر رقم زد، که من از تیر نگاهت — دین و دل خود را بدهم، جمله به یک بار

دیوانهٔ عشق است به دام سر زلفت — آزاد کجا می‌شود این صید گرفتار

کو تاب و تحمل؟ که دگر صبر نمانده — بیچاره دلم، خون شده از نالهٔ بسیار

با دیدهٔ حق بین، به نظر جلوه نموده — در پردهٔ غیب است، نهان چهرهٔ دلدار

خون از مژه، چون سیل به گلزار روان است — بلبل شده زین عشق، مرا مونس و غمخوار

با نغمهٔ خود، بر تن «افتاده» شرر زد

گر سوخت، نهان داشت، نکن هیچ تو انکار



دل به دام سر زلف تو اسیر است اسیر — عاشق روی تو از عشق امیر است امیر

فکر آزادی از این دام ندارد هرگز — نفس گرم تو چون عطر و عبیر استعبیر

«آئین روزگار»

بــی مــهری و جـفا شـده آئـین روزگـار
شکـر خـدا، کـه نـیست در او هـیچ پـایدار

خـوش نـام او، کـه عـالم فـانی گـذاشـتند
باقی نـمانده شـادی و غـم، دل قـوی بـدار

بـی اعـتبار هست و بـر او اعـتماد نـیست
دل خوش مکن، به گردش این چـرخ روزگـار

عمر تو لحظه ایست، کـه چـون بـاد بگـذرد
چون بگذرد بـه جـبر، در او نـیست اخـتیار

گر عـمر نـوح بـود، اجـل چـون رسـد ز راه
افسوس می‌خوری چه زود خزان گشته نوبهار

غمگین مـباش، بـر تـو اگـر او وفـا نکـرد
بـا هـیچکس نـبوده، نشـد هـیچ سـازگار

ایــن پــیر سـالخوردهٔ بـی رحـم روزگـار
هـرگز نشـد، ز اشک یـتیمی حـزین و زار

بگــرفت بـرف، کـلبه کـه آتش در او نـبود
بی تـوشه دیـد، بس تـن لرزان و بـی قـرار

نه دشمنی، که رسـم و ره دوسـتی نـداشت
شادی چـو کـرد خـانه بـدل، غـم رود کـنار

روزی که می‌روی ز جهان، چیست در بـرت
جز خرمنی ز حسـرت و جـز چشـم اشکـبار

دلبســـتهٔ نگـــار، ز دنـــیا گسســـته است
«افـتاده» کـرد هـر دو جـهان را فـدای یـار

***

کی می‌شوی تو از دل دیوانه با خبر
دارم ز دست عاقل و فرزانه دیـده‌تر

با گریه پا به عالم خاکـی گـذاشـتم
باخنده می‌روم چو بسویش کنم سفر

«من آینه‌دارِ رخ دلدار شدم»

در کوی وفا صید و گرفتار شدم	کو راه فرار
دیوانه من از عشق، در انظار شدم	کو چارهٔ کار
بیمار چنان زرد،زرخسار شدم	کو سرخی نار
حلاج، چو تو واقف اسرار شدم	کو حلقهٔ دار
یعنی که به جان عاشق دیدار شدم	کو جلوهٔ یار
بی یار، ز خود خسته و بیزار شدم	کو صبر و قرار
چون همره این قافله سالارشدم	کو مرز و حصار
آواره و سرگشته به کهسار شدم	کو شهر و دیار
بر دامن یار، من که بیدار شدم	کو چشم خمار
شد جام تهی ز باده، هشیار شدم	کو مطرب تار
در میکده من جانب خمار شدم	کو باده کنار
جان باخته من بر سر بازار شدم	کو بزم قمار
تا جان بدهم،چونکه بدهکار شدم	کو میز شمار
من هم نفس بلبل گلزار شدم	کو فصل بهار
«افتاده به خاک قدم یار شدم	اینجاست نگار

***

دلم باشد به دام غم گرفتار
خداوندا، غم از دوشم تو بردار
نبینم جز تو من مشکل گشائی
چو روز غم نباشد یارو غمخوار

«نشد دیوانهٔ عشق تو هشیار»

بیا دلبر، نقاب از چهره بردار
که دارم این تمّنا از تو بسیار

بیابم تا قراری از نگاهت
چو طاقت رفته از دستم به یک بار

عیان بینم تو را، خود را مپوشان
چرا پنهان کنی در پرده اسرار

شبی می‌سوختم در آتش عشق
طبیب آمد به بالینم به اصرار

به گفت این درد، درمانی ندارد
نباشد هیچ دارو، چارهٔ کار

نگشتم نا امید از رحمت حق
خدایا، زین میانه پرده بردار

که ناگه با کرشمه، دلبر آمد
به لبخندی مرا، او داد هشدار

بفرمود عاشقی، جز سوختن نیست
که این جان را نباشد قدر و مقدار

ز آتش تا نیابی جان تازه
نداری تاب ماندن نزد دلدار

گدازد او تو را، باید بسازی
به جان باید شدن او را خریدار

که می‌سوزی تو از نور جمالش
ز آتش جان عاشق شد پدیدار

دوای درد من شد مژدهٔ او
دل از تیر نگاهش گشت بیدار

به زیر لب به او آهسته گفتم
به جان و دل کنم من خدمت یار

نمی‌افتم ز پا هرگز به کویت
چو باشد در دل من شوق دیدار

اگر «افتاده‌ام» در آتش عشق

بعهد خود وفا دارم، وفادار

«تو، در همه جاگره گشائی»

ای آنکه توئی، عیان سبب ساز
پنهان همه جا، نهان سبب ساز

با ذکر تو دل، قرار گیرد
نامت شده بر زبان سبب ساز

توحید، یگانگی به ذات است
کو غیر تو، این جهان سبب ساز

واللیل، همان شب وصال است
هستی که بر عاشقان سبب ساز

غیر از تو کجاست، حی و قیوم
قیوم شود عیان سبب ساز

خود «عَلّمه البیان» خلقی
دانا و به هر زمان سبب ساز

نومید، ز رحمت تو کس نیست
بر جمله، تو بیگمان سبب ساز

یا مجری «هل جزاء الاحسان»
قول تو از این بیان سبب ساز

باشد همه جا، حضور ذاتت
هستی چو، به هر مکان سبب ساز

ناطق تو مرا بیافریدی
شد حمد تو زین میان سبب ساز

از شعر ،به روی من گشودی
آن در، که بشد بجان سبب ساز

«افتاده» به نظم شهره داری
وصف تو شدش چنان سبب ساز

***

روح است چو مرغ دل به پرواز
با نغمهٔ بلبل است دمساز

در سایهٔ بید و بر لب جوی
از یار رسد بگوشم آواز

این یک دو نفس، تو عمر دریاب
امروز بکن تو چشم خود باز

«خداوندا تو آگاهی ز الغاز»

بسی شبها کنم سوی تو پرواز | که در، بر عاشقان در شب بود باز

شود گلشن مرا کوی دلا را | چو بلبل هر طرف بینم به پرواز

بیا بنشین و روی از ما مگردان | حجاب از چهرهٔ زیبا، برانداز

به دنبال صدا، آیم به سویت | به امیدی شوم، من با تو دمساز

غمم گردد ز دیدارت فراموش | کشم چون شانه از زلف تو صد ناز

درون سینه آتش شعله ور هست | که می‌سوزم، ندارم محرم راز

ندارم همدمی، جز اشک چشمم | دل بشکسته را غم گشته انباز

بگیرم در قیامت دامنت را | کنم با گریه اینگونه سخن ساز

تو با من بودی و می‌سوختم من | غزلها گفتم و خواندم به آواز

چنین «افتاده» را عزّت تو دادی

که باشم در حضور تو سرافراز

***

ای بلبل خوش نغمه، بر آور آواز

دانم که تو را هست، هوای پرواز

در گلشن عشق، رونق گلزاری

افتاده به غیر از تو ندارد دمساز

«عاشقان را دیده‌ای بیدار باشد ای عزیز»

سـینه بـاید مـحرم اسـرار بـاشد، ای عـزیز
دل بـباید خـالی از اغـیار بـاشد، ای عـزیز

بـرحـذر بـاید نـمودن خـویش را از هـر گـناه
تـا چـنین، از جـملهٔ ابـرار بـاشد ای عـزیز

امر شد، بر خاک انسانی مـلائک سـجده کـرد
سجده بـر آدم، هـم از اسـرار بـاشد ای عـزیز

جسم از خاک است و روح‌ازحق‌امانت‌نزداوست
آدمـی بـاید امـانتدار بـاشد ای عـزیز

باز گـردان، روح را سـالم بـه دست صـاحبش
صـاحب اصـلی آن دلدار بـاشد ای عـزیز

قلب انسان، همچو یک آئینه باشد جـلوه گـاه
از مـحبت بـاید او سـرشار بـاشد ای عـزیز

دیـده‌ای بـینا بـباید داشت، بـیند راه را
بی خـطر آنکس رود هشـیار بـاشد ای عـزیز

سرّ خلقت هست، تا مـحو صـفات حـق شـوی
یا فنا گردی، نـه بس دشـوار بـاشد ای عـزیز

آدمـی را، نـفس امّـاره، ز او مـهجور سـاخت
تـرک لذت، لذتش بسـیار بـاشد ای عـزیز

آتش عشـق است، سـوزانـد هـوای نـفس را
در قـبال عشـق، ره هـموار بـاشد ای عـزیز

چون به گلزار مـحبّت پـا نـهاد «افـتاده» دیـد
بـلبل آنـجا، رونـق گـلزار بـاشد ای عـزیز

***

باشد همه ذرات جـهان یکسـر راز
دارد خبر آنکه دیده‌اش بـاشد بـاز

کی بی خبر از عشق شود اگه از آن
گوشی شنوا خواهد و دستی بر ساز

«از همدمی و صحبت نا اهل بپرهیز»

بر خویش بکن تکیه و از جای تو برخیز — یعنی که بیندیش، ز اندیشه نپرهیز

افسرده، تو از گردش این چرخ مباش — شادی نبود همیشه، با غم مستیز

یکسان شده قسمتِ همه، شادی و غم — از قسمت خود، نیست تو را جای گریز

سر پنجه تقدیر رقم می‌زند ای دوست — بر شاه و گدا نبوده زین کار تمیز

از شهد و شرنگ چون قدح خالی نیست — زین دو بشود جام دمادم لبریز

شادی برود غم چو رسد، نیز نماند — در خانهٔ دل هست چنین نوبت او نیز

در گردش ایام، ببین فصل بهاران — چون رفته زمستان، شده اینگونه دل انگیز

این کار مداوم، ز پی هم گذران است — دنبالهٔ اصیاف بود سردی پاییز

«افتاده» بیا راسته با عشق، تن و جان

در شادی و غم گفت به نا اهل میاویز

***

از دیده، ز بیقدری خود اشک بریز

تا خاک سرشت تو، شود عنبر خیز

در عالم خاکی همگی خاک شوند

از خاکی و خاک می‌شوی آخر نیز

«مژدهٔ یار»

از لب تو مژده چـون آمـد بـه گـوش — نشئه‌ای بخشید و برد او عقل و هوش

مست گشتم، بیخود از خـود لحـظه‌ای — خون به رگها، همچو می‌آمد به جـوش

هست پـــنهان در درونـــم، رازهـــا — تـــرسم از اغـیار، مـی‌باشم خـموش

آتشم در دل نه بـر سـر هـمچو شـمع — در تـحمل سـینه را گـفتم، بکـوش

گـر نـبینم لحـظه‌ای روی تـو را — کـوه غـم از هـجر تـو دارم بـدوش

هـر زمـان خـواهـم، بـیائی در نـظر — آن چـنان در جـام پـیر مـی‌فروش

هستم از عشق تو دائـم مست و مست — از برون خـاموش و دل انـدر خـروش

عکس رویت، نور مـطلق هـمره است — گشته‌ای بر من عیان، خـود را مـپوش

سـخت بـاشد، بـهر عـاشق أنـتظار — کـو تـحمل ز هـر هـجرانـم مـنوش

همچو گل «افتاده» در گـلشن شکـفت

چون رسـید آوای دلدارش بـه گـوش

***

جام از دلبر بگـیر و مـی‌بنوش

تا نیائی زود از مستی به هوش

لب بدوز و از سخن پرهیز کـن

در حضور او سراپا باش گـوش

«گریز از عقل»

در سینهٔ من، ای غم جانسوز نهان باش
در خلوت و تنهائی من، مونس جان باش

اشک است، فرو می‌چکد از دیده به رخسار
رسوا شوم از گریه، تو از دیده نهان باش

از خاکم و جسمم شده خاکستر آتش
گر سوخته‌ام، راحتیِ روح و روان باش

دیریست که در گوشهٔ تنهائی و خلوت بنشستم
ای غم تو هم از همدمی من نگران باش

آن مدعیانی که سراپا همه علمند
ای علم تو سرمایهٔ آن بی هنران باش

از عقل گریزانم و دلدار به من گفت
آسوده خیالیست تو بی نام و نشان باش

کو مرده پرستان که بپرسند سراغم
من زندهٔ عشقم، تو از آن بی خبران باش

روح از تن من رفته و پیوسته به دلدار
ای جسم، پس از فوت، پی روح دوان باش

دلشادم و خندان، شده‌ام همدم دلدار
دلدار تو هم یاور من هر دو جهان باش

امروز ببین، جای اگر در دل معشوق گرفتم
چون نیست شدم، وصف رخش ورد زبان باش

بر شاخهٔ گل، بلبل گلزار به آواز
گوید منشین غافل و در فکر خزان باش

آن روز که «افتاده» نهان در دل خاک است
سودی ندهد گریه، تو امروز چنان باش

***

شادی شده از این دل غم دیده فراموش
گر دیده ز خود این تن لرزیده فراموش

پیری چو رسد، حسرت و اندوه بماند
افسوس شود چون گل خشکیده فراموش

«بهر دلا را تو دلا خانه باش»

نـــغمه سـرا، در پـی جـانانه بـاش / رقـص کـنان بـر در مـیخانه بـاش

جــام بــه لب، مست غـزلخوان بـیا / مـــنتظر دیـــدن جـــانانه بـــاش

دست از این عـالم خـاکـی بشـوی / با خـبر از دام و از ایـن دانـه بـاش

تــا نـــفریبد بـــه لذایـــذ تـــو را / دست بکش از خـود دیـوانـه بـاش

چند صباحی کـه ز عـمر تـو هست / از همه جـز یـار، تـو بـیگانه بـاش

حیف که بی مطرب و مـی، بگـذرد / پـــای خـم و هـمدم پـیمانه بـاش

ســـاغر از آن ســاقی مـیخانه گـیر / در قـــدم یـــار، تـو فـرزانـه بـاش

عشـق گـدازنـده و افسـونگر است / شـــیفتهٔ دلبـــر فـــتانه بـــاش

گر چه دهد، مستی و سـوزنده است / آتش اگر هست، تـو پـروانـه بـاش

چشـــم مـــپوش از رخ دلدار خـود / مست از آن خـــندهٔ مســـتانه بـاش

شوق وصال است، تو «افتاده» بـاش

بـــحر بـجو، عـاشق دردانـه بـاش



خون به رگها همچو می، آید بجوش / از نگاه مست تو چون رفت هـوش

بلبل عشقی به گلشن نـغمه خـوان / هر سحر، آواز تـو آیـد بـه گـوش

زیـــر لب بـا تـو هـم آوازی کـنم / جملگی بینم سـراسـر در خـروش

«بر خوان غزل عشق و به فالش خوش باش»

با یـار نشـین و در کـنارش خـوش بـاش
بی جـلوهٔ یـار، بـا خـیالش خـوش بـاش

گر نـاز کـند، بـه جـان خـریدارش بـاش
صد ناز بکش، تو از وصالش خـوش بـاش

بـــر دامـــن یـــار سـر بـنه، راحت بـاش
غم گر برسد، تـو در قـبالش خـوش بـاش

دام است سـر زلف دلا را، تـو مـیندیش
در دام، تـو بـا دانـهٔ خـالش خـوش بـاش

شد باده حـرام، گـر کـه بـی یـار خـوری
دلدار، چـو بـنموده حـلالش خـوش بـاش

عاشق نتوان، بـی مـی و مـعشوق نشـیند
با جام می و حسـن جـمالش خـوش بـاش

از بـادهٔ عشـق، مـی‌شود عـقل خـراب
بگذار شود خراب و از، زوالش خوش باش

عقلی که بـه یک جـام مـی از دست رود
بـا او مسـتیز و از مـلالش خـوش بـاش

از دست مـده دامـن دلدار، ز مسـتی
زان نرگس مست بی مـثالش خـوش بـاش

گـر سـینه بشـد نشـانهٔ نـاوک او
از تـیر کـمان چـون هـلالش خـوش بـاش

«افتاده» بخور باده، مخور غم خوش بـاش
با یار، تـو از فـرّ و جـلالش خـوش بـاش

***

پـا بـه دنـیا نـمی‌گذاشـتم. ای کـاش
یا دلی هـمچو سـنگ داشـتم ای کـاش

تـر نـمی‌شد ز اشک چـهرهٔ مـن
نقش رویت به دل نمی‌نگاشتم. ای کاش

«سوختم من همچو شمع»

سوختم از عشق رویت، سوختم من، همچوشمع | اشک برداماس،چه‌خوش‌اندوختم‌من،همچوشمع

سوختم تا روشنی بخشم، ببینم روی تو | مجلس آرا گشتم و افروختم من، همچو شمع

سوختم در جمع و کس اگه نشد از حال من | تا نظر بر روی ماهت دوختم من، همچو شمع

سوختم اندر حضور تو، ز شوق دیدنت | اینچنین آتش به سر می‌سوختم من،همچو شمع

سوختم آهسته و آرام از برق نگاهت | در میان شعله اما، ساختم من، همچو شمع

سوختم چون شمع، اشکی هم به جا از من نماند | جان به آتش اینچنین بفروختم من، همچو شمع

سوختم پروانهٔ فکر و خیال خویش را | تا لباس عشق بر تن دوختم من، همچو شمع

سوختم دستم بگیر«افتاده‌ام» از شوق وصل

راه و رسم عاشقی، آموختم من، همچو شمع

***

نیست بهتر، بهر انسان از، ورع

چون ورع بخشد به انسانی وقع

قرب و عزت، از قناعت حاصل است

سوی پستی می‌کشد، حرص و ولع

«زنده گردد، آدمی چون سبزه و گل در ربیع»

جـامهٔ سـبزی بـپوشد، کـوهساران در ربـیع
بوستانها پر شکـوفه، غـنچه خـندان در ربـیع

عطر گل را مـی‌برد، هـر سـو نسـیم صـبحگاه
هست چون عیسی دمی بر کوهساران در ربـیع

عـیسیِ مـریم، اگـر او مـرده‌ای را زنـده کـرد
زنده گردد خـاک مـرده از زمسـتان در ربـیع

بـــاد پـــائیزی بـــخشکاند، گـــیاه ســـبز را
جان ز نو بخشد به صحرا، باد و باران در ربـیع

این حیات، اسرار خلقت هست بعد از هر ممات
تا بچشم خود عیان بینی تو این سان در ربـیع

هـیچ مـوجودی نـمی‌گردد فـنا، از خـالق است
هر فنا عین بـقا بـاشد، چـو بسـتان در ربـیع

زنده دارد روح و جسمش خاک و می‌ماند به جا
خاک مرده زنده گردد چـون گـلستان در ربـیع

ذره‌ها چون جـمع گـردد، جسـم مـی‌آید پـدید
سجده دارد خاک، شد مردود، شیطان در ربـیع

ســالها بــلبل زهــجران نــغمه‌پردازی کـند
نـیست آرام و قـرارش، هست نـالان در ربـیع

در خزان «افتاده» را چون برگ بیند بـر زمـین
سبزه از خاکش بـروید، گـل فـراوان در ربـیع

***

نمی‌سوزم چو یک پروانه در جـمع
چودیدم من بسی بیگانه در جـمع

به خلوت من بسوزم ز آتش عشق
شود رسـوا دل دیـوانـه در جـمع

«سر در کمند مهر تو بنهاده‌ام به عشق»

جان را فدای چشم تو بنموده‌ام به عشق | من دیده چون به روی تو بگشوده‌ام به عشق

با چشم دل، چو دانهٔ خال تو دیده‌ام | خود را اسیر دام تو بنموده‌ام به عشق

بودم در این امید ببینم عیان رخت | پای برهنه کوی تو پیموده‌ام به عشق

دل صیقلی چو آینه شد ز آتش نگاه | اینگونه نقش غیر تو بزدوده‌ام به عشق

بر هر چه بنگرم رخ تو جلوه می‌کند | از رنج هجر، فارغ و آسوده‌ام به عشق

زردی به چهره نیست، از آن در شب فراق | من چهره را به خون دل اندوده‌ام به عشق

بلبل بخواند این غزل و من نوشته‌ام | در دفتر زمانه بیفزوده‌ام به عشق

«افتاده بود منتظر این نغمه را شنید

با ناز، دین و دل ز تو بر بوده‌ام به عشق

***

به مستی می‌زنم فریاد از عشق

که هستم با تو من دلشاد از عشق

ز رسوائی ندارم بیم هرگز

شدم از دام عقل آزاد از عشق

به صحرای جنون آواره‌ام من

به دل گویم به خلوت داد از عشق

اگر دیوانه‌ام از شوق جانان

به چشم اهل دل، استاد از عشق

«من نظر دارم به لطف و مهر حق»

داشـتم تـا در وجـود خـود رمـق — از هــمه عشـــاق بگـرفتم سـبق

روح را پـیوند دادم بـا تـو چـون — جلوه‌ات دیدم عیان همچون شـفق

عشق تو غلتید در رگها چو خـون — یـــافتم ایـنگونه مـن سـرّ عَـلَق

در دل بشکسته نـوری راه یـافت — سینه شد روشـن ز الطـاف فـلق

داده‌ام هستی به کـوی عشـق تـو — بوده با اخلاص چـون انـدر طـبق

گشته‌ام از نرگس مست تـو مست — خورده بر من زندگی اینسان ورق

اشک مــــی‌بندد اگــر راه نـــظر — چهره‌ام را خیس دارد چـون عـرق

دیـده گـردد عـاجز از دیـدار تـو — در حضورت شـرمسارم، او خَـلَق

از نگـــاهت گـر ز پـا «افـتاده‌ام»

جانم از عشق تـو مـی‌گیرد رمـق

***

من پا به کوی عشق تو بنهاده‌ام ز شـوق

باشد کمند مهر تـو بـرگردنم چـو طـوق

هـــرگز دلم ز دام وفـــایت رهـــا نشـد

هستم اسیر عشق تـو امـا ز روی شـوق

«آنکه شد دور از گنه، باشد زرنگ»

روز پیری بر تو گردد عرصه تنگ
پس نباشد این زمان جای درنگ

از هوای نفس یکسر دور باش
اینچنین میدان بخواهد مرد جنگ

شرمساری خستگی آرَد ببار
می‌خورد هر سنگ هم بر پای لنگ

جهد کن گامی نهی باشد درست
از خطا بر جا بماند نام ننگ

بحر بی ساحل بود دریای عشق
پاک سازد شوق، زین آئینه زنگ

کشتی دل، تا خدای او خداست
نه غم طوفان و نه بیم از نهنگ

هر که شد غواص دریای وجود
آورد او گوهر خود را به چنگ

در دل ظلمت ببیند نور حق
کی خورد در روشنی پایش به سنگ

این سخن «افتاده» گفت از شوق وصل
بی تو باشد، شهد در کامم شرنگ

***

آمده زین جسم خاکی جان به تنگ
گر چه دل را آرزوها داده رنگ

چون اجل آید، نماند رنگ و بو
هر سپر را بشکند، تیر خدنگ

«خفته در این بیشه، شیطان چون پلنگ»

با هوای نفس خود، باشم بـه جـنگ
روی گردان گشته‌ام از هر چـه رنگ

تـرک لذت کـرده‌ام از شـوق وصـل
عمر فـانی هست، کـو جـای درنگ

دل بـــه دلبـــر داده‌ام فـــارغ شـدم
نـــیستم بـا آرزوی دل بـه جـنگ

یار هر سازی زنـد، دل خـوش بـود
گشته این سان هم صدا با ساز چنگ

تـــار زلفش گـــر بـــلرزانـد نسیم
عطر افشانی کند آن شوخ و شـنگ

مـــــی‌نوازد دست دلبـــر ســـازها
پس به گوش دل نشیند همچو زنگ

می‌دهد مستی، رباید عقل و هـوش
صوت داوودی بود بـا فـرّ و هـنگ

بـــا نگـــاهی دلبـــرم، دل مـــی‌برد
آورد دل را بـــه آسـانی بـه چـنگ

خـــانهٔ تـــاریک دل، روشـن شـود
دارد امـــا او نـــهان از چشـم تـنگ

ســـوی او «افـتاده» بـاسر مـی‌رود
پایش از سنگ جفا چون گشته لنگ

***

هر روز غمی تازه زند خـوش آهـنگ
کو راه روی، نخورده پایش بر سـنگ
هرگز تو نکن تکیه به جاه و زر و سیم
گر دل بسپاری به جهان بـاشد نـنگ

«همراز بلبل»

به گلشن من شدم، همراز بلبل
ز حق باشد ندا، آواز بلبل

به جان و دل نشیند، نغمهٔ او
برقص آید غزال از ساز بلبل

هزاران حسن زیبای خدا داد
عیان بینم، من از پرواز بلبل

رسد چون صوت داوودی بگوشم
کند گر غنچهٔ لب، باز بلبل

فقط با گوش جان، باید شنیدن
ز نامحرم نهان شد راز بلبل

بگویم گل چرا پژمرده گردد
نشد چون لحظه‌ای دمساز بلبل

همیشه من ز گل جویم سراغش
که روز و شب بود انباز بلبل

چنین «افتاده» وصف یار گوید
که عمری شد، غزل پرداز بلبل

***

غم زمانه کجا می‌دهد به خلق مجال
دو روز عمر که بی غصه،زندگیست‌محال

به روز شادی تو دوستان فراوانند
که روز غم تو نیابی، رفیق نیک خصال

«شکوهِ از دل»

سخن آید بـه لب، بـا یـارم از دل | شکـایتها بسی مـن دارم از دل
به رگها خون من چون می بجوشد | جدا گر لحظه‌ای شـد یـارم از دل
فـرار از دست دل بسـیار کـردم | چو رنج و غم رسد بسیارم از دل
هـمه از دیـده و از دل بـنالند | مرا مشکـل بشـد در کـارم از دل
بـه آتش مـی‌کشم او را بسـوزم | نـباشد تـا دگـر دیـدارم از دل
چـنین کـاری ولی هـرگز نشـاید | کـجا بـیرون رود دلدارم از دل
چنان مهری از او بـر دل نشسـته | که نـتوان نـقش او بـردارم از دل
مرا دل همچو خـود، در دام افکـند | به روز هجر، مـن بـی زارم از دل

اگـر «افـتاده» بـودم از غـم دل
چو خوش برداشت دلبر، بارم از دل

***

گـریه و زاری نـباشد کـار دل
سوختن باشد هم از اسـرار دل
دل بشد سیر از غمِ بی همدمی
نیست گرمی بر سـر بـازار دل

«در میان غم بشد، بفشرده دل»

دلبرم از من چه آسان برده دل
بوده در زندان تن، آزرده دل

او ز شوق روی جانان، جان گرفت
گر نباشد عشق، باشد مرده دل

دل مگو! غمخانه‌ای ویران بود
در درون سینه این افسرده دل

گر چه با سنگ جفا بشکسته است
هست زین گردون دون آزرده دل

همچو جامی گشته پر خون، جای می
ز آنهمه رنجی ز هجران برده دل

دلبرم، دل می‌برد اما به ناز
تشنهٔ مهرست و شد پژمرده دل

اینچنین «افتاده» با دلدار گفت
غم بسی با ناز و قهرت خورده دل

***

جسم گردد بعد چندی مضمحل
جان به اصل خویش گردد متصل

گر مقام قرب خواهی آن جهان
از هوای نفس خود، شو منفصل

باز گردد جان به تن در روز حشر
سعی کن آنجا نگردی منفعل

بی زر و بی زور تنها می‌روی
از گنه باید نباشی تو خجل

«یافتم ز الطاف او عز و جلال»

دل تحمل زان کند رنج و ملال
می‌تپد در سینه از شوق وصال

یار چون آید، غم از دل می‌رود
تیرگی و شمس، باشد در مثال

تیر مژگانش خطا هرگز نرفت
گر بریزد خون من باشد حلال

طاق ابرویش، نمی‌گردد نهان
می‌درخشد در دل شب چون هلال

پردهٔ ظلمت نمی‌ماند مدام
می‌شود روشن، ره اهل کمال

رهروانِ کوی جانان شبروند
شبروان را نیست، غیر از شب مجال

خواب، اینسان گشته در چشمم حرام
در دلم، آسودگی شد چون خیال

شعله زد سوز درون پنهان نشد
عود بر آتش، نهان باشد محال

بال و پر از آتش عشقش به سوخت
چیست آینده؟ که هستم فکر حال

زلف افشان کرده بر رخ ریخته
ماه را پوشیده دارد او جمال

چون نهان سازد، بپوشد چهره را
کی کند «افتاده» قطع اتصال

***

باشد در آینه رخ ماه تو متصل
شد ماه آسمان، ز تماشای تو خجل

در پشت ابر، روی تو پنهان نمی‌شود
اما نهان همیشه تو هستی درون دل

«خواهش دل را نمی‌باید شنید»

محرمی کو تا بگویم راز دل
کنج خلوت گریه شد دمساز دل

عاشقان دل را به دلبر داده‌اند
دل کشد صد ناز، نه او ناز دل

عاقلی هرگز نپوید راه عشق
چونکه هم رقص است او با ساز دل

حرص در انسان به سر حد می‌رسد
عقل اگر شد همدم و انباز دل

چشم بینا، روی دلبر را بدید
گوش عاشق نیست بر آواز دل

پس ز دل بگذر، که تا فارغ شوی
هم ز رنج و درد و حرص و آز دل

جز به عشق و مهر دلبر دل مبند
تا ببینی سوی او پرواز دل

بگذر از هر آرزو، در کوی عشق
اینچنین آگه شوی از راز دل

همسفر گشتیم با «افتاده» چون
چشم را بستیم این سان ماز دل

***

قسمتت روزی چو گشته از حلال
می‌روی تا زنده‌ای راه کمال

لقمه با زحمت چو آوردی به دست
راحت جانت شود، عقبی و حال

لذتی هرگز نباشد در حرام
می‌شود او عامل رنج و ملال

«جان به جانان، این جهان کن متصل»

گـــویمت بـا ایـن غـزل اسـرار دل — تا بشـوئی دست از ایـن آب و گـل

این جهان از خاک و آب آمد پـدید — سست بنیاد است زو بر کـن تـو دل

روح آمـــد در تـــن خـاکـی از آن — تا بـه اصـل خـویش گـردد مـتصل

عشق آمد، آتشـی بـر جـان فکـند — پـخته گـردد، تـا نگـردد مـضمحل

همچو مـهمان مـدتی انـدر بـهشت — جسم شد آسوده جـانش شـد کسـل

چونکه بود عـاشق، ولی دلبـر نـبود — یـــا لذایـــذ داشت او را مـــنفصل

خـــاطری آسـوده در آنـجا نـداشت — گشت هجران در تن و جـانش مـخل

گـــریه‌ها او کـــرد، در هـجران یـار — خـــاک شـــد از شـیون آدم خـجل

پس قـــدم در عـالم خـاکـی نـهاد — هـــجر، مـی‌دانست مـی‌باشد مـذل

خاک را او سجده گاه خویش ساخت — چـــون عـیان مـی‌دید او را مـتصل

جـهد کـن ایـنجا بـبینی جـلوه‌اش — تـــا نـــباشی در حـضورش مـنفعل

نغمه خوان، بلبل به گـلشن دیـده‌ام — یـافتم، بـاشد خـموشی بس مـضل

لب گشودم من به وصفش بـا غـزل

نـی تـوان «افـتاده‌ام» عـذرم بـحل

***

آن را که ز من گرفته‌ای، بـاشد دل
بشکسته‌ای و نـهفته‌ای بـاشد دل

او جلوه گر کمال و حسـنت بـاشد
آگاه به آنچه را نگفته‌ای، باشد دل

«حرمت عاشق»

وصف رویت را، اگر نشنیده‌ام، من دیده‌ام
گر ز مهر تو خبر نشنیده‌ام، من دیده‌ام

ذکر نام تو اگر ورد زبان خلق شد
هم به گوش خود اگر نشنیده‌ام، من دیده‌ام

سایهٔ مهر و وفایت، گر چه عالم گیر شد
از لب هر رهگذر نشنیده‌ام، من دیده‌ام

خاک کویت، سرمهٔ چشم است بی شک و گمان
من ز هر اهل نظر نشنیده‌ام، من دیده‌ام

یافتم از عاشقی، بر درگه تو حرمتی
حرمتی از حد به در، نشنیده‌ام، من دیده‌ام

می‌شود دیوانه و مجنون، اسیر زلف تو
عقل باشد بی ثمر، نشنیده‌ام من دیده‌ام

خیره سازد پرتو نور جمالت چشم را
هست روشن چون قمر، نشنیده‌ام من دیده‌ام

خوش بخوانی عاشقانت را،تو در هر نیمه شب
نزد خود با چشم‌تر، نشنیده‌ام من دیده‌ام

در مقام عشق، بر «افتاده» چون کردی نظر

تاج عزت شد به سر، نشنیده‌ام من دیده‌ام

***

من آنچه نهان است، عیان می‌بینم
در آینهٔ دلم جهان می‌بینم

هرگز نشکن به سنگ بی مهری خود
آنرا که در او تو را نهان می‌بینم

«خریدار عشق»

به سر سودای عشق یار دارم
تنی از شوق او بیمار دارم

ببینم روی ماه آن دلا را
امید و آرزو بسیار دارم

ندارم تاب دوری و جدائی
هوای دیدن دلدار دارم

بسوزم همچو شمعی در شب تار
که آتش بر تن تبدار دارم

علاجی نیست، این سوز درون را
نظر دائم به لطف یار دارم

دلی بشکسته دارم از غم هجر
کجا جز او دگر غمخوار دارم

نمی‌بینم به غیر از او خریدار
متاع عشق، در بازار دارم

دو چشمم خیره بر ره ز انتظارش
ز شوق دیدنش بیدار دارم

اگر دستم بگیرد از ره مهر
دهم جان را همین مقدار دارم

رود غم، غنچهٔ لب چون گشاید
نوا خوان، بلبل گلزار دارم

سخن گفتم به وصف او فراوان
از این بهتر کجا گفتار دارم

شدم «افتاده» از پا من به کویش
به دل عشقش نهان ز اغیار دارم

***

ز هجران من دلی غم دیده دارم
بود لبریز و من پوشیده دارم

ببندد اشک چون راه نظر را
شکایتها ز دست دیده دارم

«آهِ جهان سوز»

در دل تاریک شب، سوی تـو راهـی یـافتم | با خودم گفتم، ز من هر چیز خـواهـی یـافتم

سالها حیران و در سر، بـیم رسـوائـی نـبود | همچو یوسف از زلیخا، تـخت شـاهی یـافتم

ابر غم بگرفت باریدن، ز چشمانم چـو سـیل | شد روان در کوی تو، اینگونه راهـی یـافتم

سوختم پروانه سان، پروا نـمی‌کردم ز شـمع | راه روشـن را، مـن از چشـم سـیاهی یـافتم

چون گشودم چشم بر عالم، نظر کردم به عشق | جمله عالم را، بـه گـردت، پَـرِّ کـاهی یـافتم

مست بگذشتم ز کویت لحظه‌ای من بی خـبر | عـاشقان را کشـته از تـیر نگـاهی یـافتم

هـیچکس آگـه ز سـوز سـینهٔ عـاشق نشـد | آتشـی انـدر جـهان از سـوز آهـی یـافتم

آه مـظلومی بسـوزد خـرمن ظـلم و سـتم | بـا اثـر مـن آه خـود را گـاه‌گـاهی یـافتم

از دل بشکسـتهٔ «افـتاده» آگـه نـیستی

هر مقامی، گـفته مـن از بـی گـناهی یـافتم

***

در دیدهٔ اهل معرفت پیدایـم

از بیخبران این جهان پـنهانم

خورشیدم و آفتاب عالم تابم

سر سبزی گلزار بـود بـرهانم

«حریم یار»

دولت و اقبال را، از عشق جانان یافتم
بود مشکل، من ولی بسیار آسان یافتم

طبع والائی مرا بخشیده و نظم سخن
هر چه دارم، من ز لطف و مهر جانان یافتم

قطره‌ای بودم، ز بحر بیکران عشق او
محو گشتم، خویش را موجی خروشان یافتم

هست از دریا خروش، از موج کی آید صدا
هر که شد ساحل نشین، سر گشته حیران یافتم

ترس طوفان گر نباشد، دل به دریا می‌زنی
جسم بی جان، من رها بنموده‌ام، جان یافتم

قدرت دیدار رویش را ندارد هر کسی
این سعادت را سحر، با چشم گریان یافتم

گلشن عشقش که چون سیراب بنمودم به اشک
بلبل گلزار را با نغمه خندان یافتم

غنچه را دیدم که لب را می‌گشود از سوز عشق
روی هر برگ گلی، شبنم چو باران یافتم

راز خلقت شد عیان، بر هر چه بنمودم نظر
جلوهٔ او بود، او را من نمایان یافتم

هست پنهان زین سبب، از دیدهٔ نامحرمان
عشق را اَندر حریم یار، دربان یافتم

با دلِ بشکسته، گر «افتاده‌ام» در کوی یار
پشته‌ها از کشته‌ها، زان تیر مژگان یافتم

***

تا عشق تو را به سینه دارم
جائی نه برای کینه دارم
گفتم که تو بلبلی به گلشن
دُرّی به صدف، بهینه دارم

«زندهٔ عشق»

شبِ فراق تو یک لحظه من قرار ندارم — مرو زدیده که من تاب انتظار ندارم

چو با تو من بنشینم، خجل زدیدهٔ خویشم — که در حضور تو جز چشمِ اشکبار ندارم

مرا بغیر دیدنِ روی تو نیست هیچ امیدی — امید من تو برآور، بغیر کار ندارم

نمرده‌ام و نمیرم، نه زنده، زنده بعشقم — زخویش فارغ و از خویش اختیار ندارم

کبوتر دلم از شوق، صید دام وفاست — چو دید، از غم هجرت دمی قرار ندارم

نه آشنا و نه بیگانه گشته واقف از دل من — غمم فزون شده از حد، چو غمگسار ندارم

در انتظار به سر می‌برم، که تا رسد روزی — زکالبُد برود روح، دل به روزگار ندارم

دلم اسیر تو و جان بسوخت زاتش عشق — که از کمندِ تو دیگر رهِ فرار ندارم

به اشک دیده نمودم چو غسل، رشک برند — به روز حشر، که رنجی زهجر یار ندارم

کفن مراست، که تارش زعشق و پود آن تقواست — به قامتم شده موزون و چهره شرمسار ندارم

به خاک در گهت «افتاده‌ام»، بگیر دست مرا

که بی تو در دو جهان، هیچ افتخار ندارم



امید به لحظه‌ای دگر، ندارم

فردا که از آن خبر ندارم

این لحظه غنیمت است از عمر

از شُکر تو دست، بر ندارم

«ره بکوی تو، به اندک اهتمامی یافتم»

من بکوی عشق تــو، قــرب و مــقامی یــافتم
در پــناهت جــا گــرفتم، نــیک نــامی یــافتم

بــــلبل گـــلزار عشــقی، نــغمهٔ جــانسوز تــو
نشئه‌ای بخشد مرا، پُرمی، چو جــامی یــافتم

یافتم چون من تو را، از خویش بگذشتم بجان
آشنایت چــون شــدم، عــزّ و مــقامی یــافتم

فارغم از هر چه پنداری در عــالم مــن از آن
چــون هــوای لذّت دنــیا بــه خــامی یــافتم

گشته‌ام آسوده خــاطر، مــن زهــر بــار گــناه
سرفرازی در حــضورت، بس گــرامــی یــافتم

بی ریا بر خاک در گاهت نمایم سجده مــن
چون تو را در هر قدم، همراه و حــامی یــافتم

از چه پنهان میکنی خود را، عــیانی در نــظر
در دل خــود، نــقش رویت را تــمامی یــافتم

ناوک مژگان تو، برسینه‌ام چــون جــا گــرفت
دانــه را خــال لبت، زلفت چــه دامــی یــافتم

جلوهٔ روی تو کــی از دیــده‌ام بــاشد نــهان؟
با تو هستم، زان زمان از تــو پــیامی یــافتم

آنکه شد محروم از نور جمالت هــمچو جــغد
روز و شب نالان، به هر ویرانه بــامی یــافتم

من به مخموری اگر بــر دامــنت «افــتاده‌ام»
مست گشـــتم، صــدمعانی از کــلامی یــافتم

***

همتای تو در جهان نــدیدم
قادر به سخن، زبان ندیدم
الکن شده‌ام ز وصف رویت
سر در قدمت، گران نــدیدم

«توئی مقصودم»

به خاک درگه دلدار خویش سجده نمودم
چو بی نقاب بر آن گلعذار دیده گشودم

شدم چو خیره، بدیدم که آشناست نگاهش
برفت طاقتم از کف، زبسکه گریه نمودم

به خنده غنچهٔ لب را گشوده گفت به من
نکن شکایت هجران، کجاست با تو نبودم

به سینه عشق نهان بود، همچو آتشی جانسوز
گرفت شعله به یک باره بر تمام وجودم

بساختم اگر امروز سوختم ز شوق وصال
بکوی یار به سر راه عشق پیمودم

ندیده‌ام نفسی من به عمر لذّتِ شادی
زبسکه غصه به دل، زانتظار فزودم

چه روزها که بجز غم نبود همدم من
چه رنجها نکشیدم چه قصه‌ها نشنودم

به سر رسید گر امروز، انتظار در شب هجران
گذشت با همه سختی و لحظه‌ای نغنودم

بهشت و حور و تهورا و سایهٔ طوبا
دهم که با تو نشینم، توئی چو مقصودم

ز پیر میکده آمد بگوش، بادف و چنگ
که شادی دو جهان بی تو، نهی فرمودم

به یک نظاره که «افتاده» یار دیده بگفت:

دل من است، که شد قبله گاه معبودم

***

نه، چشم طمع به کاخ و ایوان دارم
نه شوق بهشت و حور و رضوان دارم

نه عرش، و نه فرش، بخواهم بی تو
تا جایگهی با تو، به کیوان دارم

«گرفتارم، نه صیدِ دانه‌گشتم»

به صحرای جنون آواره گشتم — رها از خانه و کاشانه گشتم
چو دیدم از خرد کاری نیاید — از او رنجیده و بیگانه گشتم
اگر کارم به رسوائی کشیده — ببین رسوای آن جانانه گشتم
بدیدم چون پریشان زلف دلدار — به پیچ و تاب زلفش شانه گشتم
به دل دارم نهان سوزِ درون را — نگفته، شهره و افسانه گشتم
به یک آتش من و دلدار سوزیم — که او شمع است و من پروانه گشتم
اگر روزی بپرسد از دل من — بگویم بی تو من دیوانه گشتم
اگر دیوانه بودم از غم هجر — زیک لبخند او فرزانه گشتم
نگاهش برد یک سر عقل و هوشم — چو مستی، مست یک پیمانه گشتم

شدم «افتاده» از برق نگاهش
چو خیره، بر بُت بتخانه گشتم

***

صد شکر، اسیر دام تو شدم — آسوده شدم، چنانکه رام تو شدم
در ملک وجود خویش، سلطان بودم — بر در گهت آمدم، غلامِ تو شدم

زین همه غم، با تحّمل،گویمت اعجاز کردم»

این چنین امشب سخن را با تو من آغاز کردم — در میان غصه و غم سفرهٔ دل، باز کردم

لب اگر خاموش دارم، محرمی بر دل نجویم — نیستم دیوانه، با دیوانه، دل انباز کردم

چشم ظاهر بسته‌ام، با دل ولی می‌گریم امشب — با دلی پُر گریه و پنهان سخن آغاز کردم

گریهٔ دل را نمی‌دانی، گدازد جسم و جان — من که دل را با غم جانسوز خود همراز کردم

چهره‌ام خون جگر شوید، بجای سیل اشک — لحظه‌ای با دل، چون من سوزِ درون را ساز کردم

بود در سر آرزوها، تا که پائی داشتم — بهر دلگرمی کنون گویم، بر آنها ناز کردم

جز امید رفتن از این عالم خاکی ندارم — بس که در کنج قفس، شب تا سحر آواز کردم

با تنی خسته، دلی افسرده و بالی‌شکسته پرگشودم — تن رها، با جان ببین سوی تو من پرواز کردم

من اگر «افتاده‌ام» از رنج و درد روزگار

روح را با بلبل عرش برین، دمساز کردم

***

بر این دنیا بگویم دل نبستم

به تو پیوسته و از خود گسستم

ببستم زین جهان چشم طمع را

چو دانم چند روزی زنده هستم

«صبر سازم پیشه من چون از تو فرمان داشتم»

آتش غـــم سـالها، در سـینه پـنهان داشـتم
سیل اشکی، هر سحر غلتان به دامان داشـتم

سوختم در خـلوت دل بـا غـم خـود سـاختم
زیر خاکسـتر شـرر در کـنج ویـران داشـتم

مـــن عـلاج درد خـود را یـافتم در کـوی او
گر چه با سوز درون من عهد و پیمان داشتم

مرغ دل شد صید دلبر، هست در دامش اسیر
در کمند زلف او مـن چـهره خـندان داشـتم

گوشهٔ چشمی از او، صد درد، درمان می‌نمود
از نگـــاه مست او، امـــید درمـــان داشـتم

آتش غم بی اثـر مـی‌شد بـه یک لبـخند او
خیره چون بر روی او، این چشم گریان داشتم

مـــی‌رود بـا یـاد او از خـاطرم غـمهای دل
گر نبود او یاد من، کی زنده و جـان داشـتم

هر سحر، بر دامنش سـر مـی‌نهم بـا چشـم‌تر
پیش از این خاطر ز هجر او، پریشان داشـتم

گر حجاب از رخ بر اندازد رود هـوشم ز سـر
روح را چون زلف او، آشـفته حـیران داشـتم

روح من آزاد و فارغ زین تـن خـاکـی بـوَد
مدتی کوتاه، در جسـمم بـه زنـدان داشـتم

خواستم بی او شبی راحت بـبالین سـر نـهم
خوابم از سر رفت یکسر، غم دو چندان داشتم

جان اسیر دلبـر و جسـمم اسـیر رنـج و غـم
دیـدگانی مـنتظر، از عشـق جـانان داشـتم

نیست راه چاره‌ای، زین جسم خاکـی وارهـم
خسته‌ام، کی بی تو ای دلدار سـامان داشـتم

خواسـتم راه سـفر گـیرم، از ایـن عـالم روم
در دل تنگم ز بس، مـن درد هـجران داشـتم

ابـر غـم در آسـمان دل شب هـجران نشست
گر چه زیـن ابـر سـیه، امـید بـاران داشـتم

جان ز تن بگسسته و پیوسته با جـانان مـن
جان ز جانانم بود، هـر چـند پـنهان داشـتم

در سجودم گر، بـخاک درگـهش «افـتاده‌ام»
خویش را بر خوان مهر او، چو مهمان داشـتم

«به فال نیک تو، اینگونه گشت تعبیرم»

زبــی وفــائی ایــن روزگــار دلگــیرم
به ماه و سال ز بس خیره گشته‌ام پیرم

نمانده قدرت رفتن نمانده هــیچ امــید
به زیر بار غم از خویشتن به جان سیرم

ره فــرار بــبستی بــه نــاوک مــژگان
ســپر فــتاده و آمــاج تــیر و شــمشیرم

به دام زلف تو هســتم اســیر مــیدانــی
که بی تو با غم هجر و فــراق در گــیرم

نیاز نیست به غیری، گدای کوی توئم
چو در قلمرو عشقت به حکم تو مــیرم

چو در حضور تو من شرم دارم از گفتن
اگر کــه لب بگشــایم ز شــرم مــی‌میرم

اگر که جان بدهم، جان تازه‌ام بــخشی
گریز نیست که بر آنچه هست تــقدیرم

چو در حضور تو من زنده می‌شوم از نو
ببخش از کرم خــود، گــناه و تــقصیرم

ز راه لطف، ز «افتاده» دستگیری کــن

که کار ساز نشد، هیچ فکــر و تــدبیرم

***

من عاشق آن چشم سیاهت شــده‌ام
من کشته آن تــیر نگــاهت شــده‌ام

بر غیر روح تو، دیده من نگشــایم
افــتاده بــه خــاک راهت شــده‌ام

«جز عشق تو در سینه نهان هیچ ندارم»

کاری به بدو خوب جهان هیچ ندارم / جز خلوت دل، جا و مکان هیچ ندارم

چون بلبل گلزار کند نغمه سرائی / آن لحظه به سر فکر خزان هیچ ندارم

شد عشق گناهم که مرا سوخته از شوق / در حشر جز این بار گران هیچ ندارم

دلسوخته را نیست دگر بیم ز دوزخ / سوزنده‌تر از عشق گمان هیچ ندارم

لب را بگشا، تا که ببینم رخ ماهت / جائی که توئی، من به زبان هیچ ندارم

خاموشم و لب بسته، سراپا همه گوشم / چون خیره شوم بر تو، بیان هیچ ندارم

باشم به حضور تو سرافراز به عقبی / جز توشهٔ عشق توعیان هیچ ندارم

در وصف تو باشد سخنم هر چه بگویم / غیر از تو چو من در دو جهان هیچ ندارم

«افتاده» شده شهرهٔ افاق چنین گفت

بی عشق تو من نام و نشان هیچ ندارم

***

چون ماه در آسمان تو را می‌بینم / در ظلمت شب، عیان تو را می‌بینم

تا ابر نگرید، نکنی جلوه گری / روشنگر این جهان، تو را می‌بینم

با دیدهٔ اشکبار، هر طرف می‌نگرم / ای بلبل نغمه خوان تو را می‌بینم

«اگر دیوانه‌ات گشتم، به جز عاشق مپندارم»

نیاید خواب در چشمان من، از شوق بیدارم ندارم چاره‌ای در آتش عشق تو بیمارم

چراغ عشق را روشن شبی دادی به دست من که تا پویم ره صدق و صفا، هر گام بردارم

شدم شبگرد کوی تو، ندارم بیم رسوائی ولی عاقل خورد حسرت، چو شد دیوانگی کارم

چو بر من راه روشن گشته، رفتن بس چه آسان شد رسد آن روز تا گیرم، به مستی دست دلدارم

بود پیوسته بامن، او کجا از من جدا گردد به هر جا بنگرم بینم که باشد یار و غمخوارم

مرا در همرهی شد خضر ره از بخت و اقبالم به یمن او بشد نورانی و روشن شب تارم

مرا آموخت او درس محبت، پاکی و عزّت که عزّت آید از پاکی، چنین اقبال شد یارم

گشودم چشم را، عالم سراسر نقطه‌ای دیدم به گرد نقطه دیدم خویشتن را، همچو پرگارم

طواف دل نمودم چونکه رویش را عیان دیدم که اشک شوق می‌ریزم، نبیند چشم خونبارم

بشد چون یار همراهم، رهی دیگر نمی‌پویم

اگر «افتاده‌ام» افتاده خواهد یار بسیارم

***

زین همه بار گناه اندر حضورت شرمسارم

لیک هر شب تا سحر، من دیده‌ای خونبار دارم

من ضعیفم، طاعت امرت کجا از من برآید

دل بشد مأوای تو، اما ز هجرت بی قرارم

«من عیان، اسرار پنهان دیده‌ام»

رنج، بس افزون، زدوران دیده‌ام | خویش را تنها و حیران دیده‌ام

بیم در دل گر چه از دشمن نبود | جورِ بی حد زاشنایان دیده‌ام

تیغ دشمن کی خورد بر سینه‌ای | اوزند از پشت، اینسان دیده‌ام

دوستان در روبرو خنجر زنند | دشمنان در خیل یاران دیده‌ام

دل نکن خوش هیچ بر دنیای دون | نیک مردان، چشم گریان دیده‌ام

هر چه خواهی می‌رسد از نیک و بد | خوب از حق خواه، جبران دیده‌ام

سعی کن در کسب روزی از حلال | هر گُنه از لقمهٔ نان دیده‌ام

شرمساری هست بدتر از عذاب | سافلین اینگونه برهان دیده‌ام

جهد کن باشی مقرّب آن جهان | جای نیکان را به رضوان دیده‌ام

هست عالم بهر نیکو زیستن | عارفان را محو جانان دیده‌ام

شک نکن «افتاده» داند زان جهان

این جهان بر او چو زندان دیده‌ام

***

باور نکنم، زود چنین پیر شدم

بر عمر هدر رفته چه دلگیر شدم

بر باد بشد جوانی و رفت بباد

کو آن همه امید، زخود سیر شدم

«نه یک بار از بلا، صدبار جستم»

خبر دارم ز تو، چون با تـو هسـتم / خبر از خود ندارم، چـونکه مسـتم
نـدانـی سـوختم، از آتش عشـق / از این رو، در حضورت لب ببستم
تو استادی، به آن طوطی بـیاموز / خــبرها تـا رسـاند او بـه دسـتم
شود مشهور آن طوطی شکر خوار / شکر با سعی در کـامش شکسـتم
به گلشن، چونکه بلبل لب گشـاید / منم شاهد بـر ایـن گـفتار هسـتم
بـیفتد در قـفس، بـا نـاله گـوید / که عمری در چمن با گُل نشسـتم
مرا از تیر خصم آسـودگی نـیست / اگــر چــه بــارها از دام رسـتم
کنون آمـوختم، زان مـرغ زیـرک / که لب بسته، کمند از پا گسسـتم
دلِ مـن قـبله و جـای تـو بـاشد / نهان از خود، تو را من مـی‌پرستم
طواف دل بشـد، زاسـرار عشـقت / چـنین مـن پـرده داری از الستم

از آن مـــرغ دلم «افـتاده» در دام
که خود، تیری رها کردم زشســتم

***

من با تـو، زتـو جـدانـباشم / چون بی تـو ز ابـتدا نـباشم
برروی تو خیره هست چشمم / پس مــنتظر نـــدا نـــباشم
لب بـر لب تـو هـمیشه دارم / تـونائی و بـی صـدا نـباشم

«بی تو، به رهی گذر ندارم»

بـر غـیر تـو مـن نـظر نـدارم		جز عشق تو من بـه سـر نـدارم

نقش تو همه کمال و حسن است		در وصف تـو مـن هـنر نـدارم

دل از نگـه تـو رفـته از دست		چـندیست از او خـبر نـدارم

شـد صـید و اسیر دام زلفت		از دام تـو مـن حـذر نـدارم

نـاز تـو بـجان شـدم خـریدار		بـی نـاز تـو جـان دگـر نـدارم

آتش زده عشـق تـو بـجانم		زیـن شـعله ولی شـرر نـدارم

از گـریه، صـدا بگـوشم آمـد		بـر آتش دل اثـر نـدارم

از شـیون و نـالهام شـنیدم		جـز فـتنه دگـر ثـمر نـدارم

لب بستم و صـبر پـیشه کـردم		رخسـاره ز اشک تـر نـدارم

در پای شکسته نـیست قـدرت		کو چـاره؟ کـه در نـظر نـدارم

بنشستم و سر بـه جـیب بـردم		پـائی کـه کـنم سـفر نـدارم

شـد تـیره و تـار، روز امـید		چون شب که دگـر سـحر نـدارم

اقـبال اگـر تـوان خـریدن		مـن آنـهمه سیم و زر نـدارم

کو آنکـه فـرار کـرده از بـخت		زین نکته که گوش، کَـر نـدارم

بـودم چـه اگـر، بـلند پـرواز		امـروز کـه بـال و پـر نـدارم

«افـتاده» مـنم ز رنـج ایّـام
جز حسرت و غم بـه بـر نـدارم

***

درهـــردوجهان،غـیرتومن‌یارندارم
پس واهـمه از طـعنهٔ اغـیار نـدارم
از پرده برون آی، تو بر من نظری کن
خورشیدی و من قدرت دیدار نـدارم

«من پردهٔ حجاب تو از چهره بردرم»

تا چند بی تو با غم دل من بسر برم
چون نیستی تو، نیست دگر هیچ در برم

شب تا به صبح، از غم هجران نشسته‌ام
با چشم اشکبار، ببین خیره بر درم

از انتظار در دل عاشق قرار کو
باشد همیشه خیره به ره، دیدهٔ ترم

هستی تو در صفات مجلّل به عین ذات
گر جلوه گر شوی، برود هوش از سرم

باشم در آینه، جمال تو را من نظاره‌گر
پنهان زچشم جمع، به روی تو بنگرم

با یک بهانه گر که بگیری تو دست من
من نیز، جامه بر تنم از شوق بر درم

هر نغمه‌ای که بلبل گلزار سر دهد
مطرب گواه هست، شد آن نغمه از برم

دیگر نمانده در کف من صبر و اختیار
بار غمی چو کوه، که بر سینه می‌برم

«افتاده‌ام» زتیر نگاهت اگر زپا

بر من رسد زدست تو هر چیز،می‌خرم

***

بی همدم و دلدار شدم، لب بستم
چون نیست جزین چاره دگر در دستم

با بیخبران زعشق، صحبت نکنم
اینگونه ز دام جهل نادان رستم

با سفله مگو سخن، جایز نیست
نه منتظر چوبهٔ دارت هستم

«تحمّل نیست، کو پای فرارم؟»

به سر، کی می‌رسد این انتظارم | کشم پر، تا ببینم روی یارم
دلم از هجر و گاه از غم فسرده | تحمّل نیست، کو صبر و قرارم
دگر عیش و طرب از من گذشته | شده در خلوت دل، گریه کارم
نباشد لذّتی در ضعف و پیری | خزان شد، بر نمی‌گردد بهارم
زمانِ ناتوانی یاوری نیست | ز چشمم نیست حتی، انتظارم
از آن لرزد به پیری دست و پایم | نباشد قدرتی در اختیارم
بشد حاصل ز عمر رفته، حسرت | که مانده ره بسی، نایی ندارم
زکوی آرزوها باز گردم | قدم از روی نومیدی گذارم
اجل خوش نعمتی باشد گرامی | زشوق او نفس راحت برارم
نماید لطف، گر آسان بگیرد | ببینم روی جانان، جان سپارم

از این رو گشته‌ام «افتاده» از شوق
که باشد عالم باقی کنارم

***

زعشقت من دلی دیوانه دارم
مگو دل، جای دل غمخانه دارم
شدم چون آشنای کوی عشقت
زخود من خویش را بیگانه دارم

«چشم گریان و سینه‌ای بریان»

چندیست، دلی خسته پریشان دارم — در کوی تو سرگشته و حیران دارم

از شوق وصال، دیده گریان باشد — از سوز فراق، سینه بریان دارم

هر شب به تماشای تو من می‌آیم — آگاه کسی نگشته، پنهان دارم

برروی تو خیره، لیک نتوان گشتن — چون پردهٔ اشک، روی مژگان دارم

در حشر مرا شفیع و همدم باشی — بی تو، نه بسر هوای رضوان دارم

دستم تو بگیر، تا نیفتم از پا — چون غمزده‌ای سر به گریبان دارم

من عاشق و دلباخته و مجنونم — شب تا به سحر دیدهٔ گریان دارم

بیدارم و منتظر نشینم تا چند — در خلوت خود، دلی پریشان دارم

بر دیدهٔ من قدم اگر نگذاری

«افتاده» به ره، ناله و افغان دارم

***

دارم چو تو را، دگرچه من کم دارم

دارم چو تو را، دگر کجا غم دارم

دارم چو تو را، بیم ز دشمن نکنم

دارم چو تو را، گو همه عالم دارم

«نمی‌خواهم بگویم غیر وصفت»

دلی زنـــده بــه عشـق یـار دارم
زشـــوقش دیـــده‌ای بـیدار دارم

به صحرای جنون بـا پـای خسـته
هـــــوای دیـــــدن دلدار دارم

ز سوز سینه‌ام کس با خبر نـیست
نه خـاکسـتر، بـر آن اسـتار دارم

نسیم عشـق، آتش شـعله‌ور کـرد
نـهان ایـن شـعله از انـظار دارم

طـــبیب آگــه نـمی‌گردد، ز دردم
لبـــی خـــاموش، از گـــفتار دارم

نمی‌بخشد دوا سـودی دگـر هـیچ
ز دلبـــر، خـــواهش اِذکـــار دارم

بـــه بـــالینم بـــیاید رخ بـپوشد
نـــدانـــد مـــن غـم دیـدار دارم

بگـــیرم جـــان تـازه از نگـاهش
بـــه او مـــن زنـده‌ام اقـرار دارم

بســـوی آسـمان، دست و نگـاهم
بـــیادش بـــر زبـان اَذکـار دارم

خـدایـا! پـردهٔ هـجران بـر انـداز
کـــه پشت پـرده، مـن دلدار دارم

عـیانی از چـه پـنهان مـی‌نمائی
تو با من، از چه من اصـرار دارم؟

به خود، کی بـنده‌ای را واگـذاری
که بی تو جسم و جان، افکار دارم

نه تنها، این غزل گفتم به عشـقت
قـــلم از تـــو، بســی اِسـطار دارم

تو بنویسی، تو میگوئی تو اشعار
چو، نی از نـای تـو، اِشـعار دارم

دل «افـــتاده» شـــد، گـــنجینهٔ راز
نـــه عـــزم گـــفتن و انـــذار دارم

«به آتش می‌زنم پروانه سان، تا بال و پر دارم»

ز روی ماه آن جانا نه یک شب پرده بردارم — نمی‌ترسم ز رسوائی، چوخوش‌فکری‌به سردارم

نهان دارم چو نقش روی‌اودرآسمان‌دل — بکُن‌باور،درون‌سینه‌ام‌پنهان‌قمردارم

فتدآتش‌به‌خشک‌وتر،حجاب‌ازرخ‌براندازد — نبیند چشم نامحرم، جمالش را خبر دارم

ز چشم منتظر با اشک شوق این کار خواهم‌کرد — بشویم خاک در گاهش، چنین اندر نظر دارم

کنم سیراب، صحرای دل خشکیده از هجران — بسازم گلشنی از عشق تا من چشم‌تر دارم

نشیند بلبل عشقم، بخواند نغمه از مستی — من از فریاد این شادی، فلک را گوش کر دارم

به هر برگ گلی چون دفتری اسرار او باشد — زشوقش، دیده‌ای بیدار هر شب تا سحر دارم

شدم آوارهٔ کوی جنون از عشق چون فرهاد — نشان از تیر مژگانش، به هر کوه و کمر دارم

ندارم تاب هجرانش به سر باشد هوای او — چوشبگردی که هر شب من به کوی او گذردارم

از آن ترسم، به یک آهی زنم آتش بر این عالم — کنون باسیل اشک این آه را من بی اثر دارم

اگر «افتاده‌ام» در تاب گیسویش به دام امّا

کنم جان را فدای او، بر او جان را سپر دارم

***

در هر نفسی نام تو را می‌گویم

هر جا بروم فقط تو را می‌جویم

در هردوجهان‌بی‌تونباشم‌هرگز

سر بر قدمت،چوگل‌تورامی‌بویم

«من بُت شکنم، نه بُت پرستم»

از بـــادهٔ عشـق یـار مستم | پُـر داده پـیالهای بـه دسـتم

خالی نشود هـر آنـچه نـوشم | پیداست، همیشه مست مستم

چون بـحر، کـجا تـمام گـردد | عمریست، به ساحل ارنشستم

از حد چو گذشت مسـتی مـن | پس رشـتهٔ عـقل را گسـستم

یک موج مـرا کشـید در قـعر | از دام هـــوای نـــفْس رَستم

فـارغ نشـوم مـن از تـلاطم | یک قطره ز بحر عشق هسـتم

در چشــم کسـی دگـر نـیایم | خود نیز حباب خـود شکسـتم

از فرش ببین به عـرش رفـتم | چشم از همه، غیر یـار بسـتم

بـــرسینهٔ خـویش جـای دادم | تیری که رهـا بشـد زشسـتم

«افتاده» شدم به خاک راهش

چون عاشق او، مـن از الستم

***

از پیری و ناتوانییم مـیترسم

بر من مپسند تا به آنجا بـرسم

در روز نیاز از که جوئی یاری

در عین جوانیازخودممیپرسم

«زشوقش تن رها بنموده‌ام، یکسر روانم»

اگر استاد عشقم من، فقیر کوی سلطانم که اندر آتش هجران، همی سوزدتن و جانم

به گلزار محبّت، همچو بلبل نغمه پردازم به زیر سایهٔ مهرش، به گلشن من غزل خوانم

شدم چون آشنای او، فراغت یافتم زین رو که خود را بی وجود او، زخود بیگانه می‌دانم

چو او را جستجو کردم، نشان از خویش می‌دیدم کنون با او شدم در جستجوی خویش، حیرانم

به هر جا پاگذارم، جز گل رویش نمی‌بینم که باشد شاهد این گفتهٔ من، چشم گریانم

مرا از خود جدا بنمود، با خود همنشین دارد مثال گوهری اندر صدف، در بحر پنهانم

اگر از وادی حیرت گذشتم من به آسانی زشرم چشم شهلایش، کنون سر درگریبانم

حقیقت، من به هر صورت، جمال او عیان بینم شوم محروم اگر روزی، رود بر باد ایمانم

از او دل بر نمی‌دارم، اگر جانم به لب آید زهجرش دیده گریان و زشوقش چهره خندانم

نه از خاکم، اگر «افتاده‌ام» بر خاک در گاهش

به سویش پرکشم، چندی در اینجا هم نمی‌مانم

***

هر شب رخ تو درآسمان می‌بینم

از چشم همه تو را نهان می‌بینم

از خویش تو را جدا نبینم هرگز

چون در همه جا تو را عیان می‌بینم

«در دولت عشق تو زدم سکه بنام»

دنـیا نـبوَد بـی تـو مـرا، هـیچ بکـام
در دیـدهٔ مـنتظر، شـده خـواب حـرام

دیدار تـو چـون آب حـیات است مـرا
بی لذّت دیدار، نه صبح است و نه شام

بگـذشت اگـر عـمر، زشـوق رخ یـار
یک لحظه نبود است مـرا، لیک بکـام

از بـــیم فـراق، جـان بـه آتش زده‌ام
از دل نشـود ایـن غـم جـانکاه تـمام

جز حسرت و اندوه نشد حـاصل عـمر
زد عشق، ولی بر غـم و انـدوه لگـام

دل خوش نکنم، بـه عـالم فـانی مـن
با یار خوش است، بگذرد عـمر مـدام

بـــر لذّت نـــفس بـی ثـمر مـی‌خندم
چـــون یـــافته‌ام از لب دلدار پـــیام

او وعـــدهٔ عـــمر جـــاودان داد مـــرا
روح است که با عشق، بـیاورد ه دوام

«افتاده»بوَد زنده و جاوید بـه عشـق
عیسی دمی ای یار، که او کـرده قـیام



اسرارِ ندیدنی، بـه‌عمرکوته‌دیدم
بس نکته ز ذرات جهان بشـنیدم

فرقی نکند بود و نبودم به‌جهان
بر خویش ز بـیقدری‌خودلرزیدم

«در هر دو جهان جز تو نخواهم، چه کنم»؟

شرمنده اگر من از گناهم چه کنم
از طاعت خویش روسیاهم چه کنم
از خویش اگر برانی تو مرا
درمانده به راه و بی پناهم چه کنم
بر چهرهٔ زردم، عرق شرم ببین
با دست تهی غرق گناهم چه کنم
نومید نمی‌شوم، زفیض کرمت
بر درگه تو، چشم به راهم چه کنم
بی منّت اگر نعمتم افزون دادی
روزی خورِ خوان پادشاهم چه کنم
یک لحظه ز من دور نگردی هرگز
هر جا که روم کنی نگاهم چه کنم
غافل نشوی زمن، منم غافل لیک
در اوج غرور همچو کاهم چه کنم
بی عشق تو هیچ ره بجائی نبرم
بی نور تو، قعر چاهم چه کنم
«افتاده» بکوی عشق نالان گوید
امروز اسیر سوز و آهم چه کنم

***

در نزد تو من شکایت از دل نکنم
دیوانه شدم، حکایت از دل نکنم
هر چند دلم شکسته ازجورزمان
باشد خبرم، روایت از دل نکنم

«تشنه لب، خسته که در دامن کوهم چه کنم»

نتوان سوز درون با تو بگویم، چه کنم چهره با خون دل خویش بشویم چه کنم

سخن عشق بـه الفـاظ نگـنجد هـرگز صحبتی زاتش جانسوز نگویم چه کنم

منتظر چند نشینم که دهـی مـژده مـرا نیست پائی که دگر راه بپویم چه کـنم

گل رخسار تو شد زیور گـلزار وجـود من بغیر از گل روی تو نبویم چه کـنم

بید لرزان شود از نغمهٔ بلبل بـه چـمن همچو او طالب آن‌صوت‌نکویم‌چه‌کـنم

دور از چشم همه خیره نگـاهش بکـنم برتر از او نبوَد هر چه بجویم چه کـنم

نـرگس مست دلارا، خُـمِ مـیخانه بـود هست لبریز از او جام و سبویم چه کنم

شاد «افتاده» لگد مال‌شدازگـردش‌چرخ

چونکه در رهگذر عشق برویَم چه کنم

***

رسواشده‌ام‌من‌که‌بکویت‌چه‌کـنم دزدیده کنم نظر به‌رویت‌چه‌کـنم

هر نـیمهٔ شب‌بگـوش‌دل‌می‌شنوم آهنگ خوشی زتار مویت‌چه‌کنم

«ای دلا، از عشق حیرانت کنم»

در دل خود، من تماشایت کنم / جان سپر بر تیر مژگانت کنم

دل به اشک دیده من پیراستم / تا شود گلشن، که مهمانت کنم

چون نمی‌خواهم جدا مانم ز تو / طاعت هر امر و فرمانت کنم

غیر جانم هدیه‌ای دیگر کجاست / خواهم آنرا، نیز قربانت کنم

در دلم بنشسته‌ای، دل برده‌ای / سایبان، جان، سرو بستانت کنم

آرزو دارم به من گوئی تو هم / من رها از بند و زندانت کنم

بی اثر، آه از نهادم گر شود / سینه را گفتم که بریانت کنم

گر بدست آری دل «افتاده»را

جان فدای عهد و پیمانت کنم

***

من بوسه از آن لعل لبت می‌خواهم

ترسم ندهی، زسینه آید آهم

زین آه جگر سوز، بسوزد عالم

یا شعله کشد، دگر نبینم راهم

«با بلبل گلزار، به پرواز شدم»

در آتش عشـق، عـالم افـروز شـدم | از تابش خورشید رخش، روز شـدم

پس جلوهٔ او تـیرگی از شب بـزدود | در خلوت دل شمع شب افروز شـدم

می‌سوختم و ساختم از شوق وصـال | آتشکـده‌ام، کـه آتش انـدوز شـدم

جان آتش و جسم گشته خاکستر آن | از دیده نهان است، که جانسوز شدم

آمد چو خزان عـمر، از سـردی هـجر | از بوی نسیم وصـل، نـوروز شـدم

انـــدر قـدمش سـجده بـجا آوردم | زین سجده قیام کرده، پـیروز شـدم

از دیـدن روی او، ز سـرهوشم رفت | آشــفته از آن، نگـاه مـرموز شـدم

«افتاده» شدم، لب از سخن بستم من

آســوده زعــقل، نکـته‌آموز شـدم

***

از گردش این چرخ، نه من پیر شدم

از بیخبران ز عشق، دلگیر شدم

آئـــــین وفا هیچ نمی بینم چون

دیگر زخود و هستی خود سیر شدم

«عالم عشق»

چراغی روشنی بخش و عیانم — ز چشم اهل ظاهر من نهانم

سراپا عشق و شد آتش وجودم — نه از خاکم، که خاک از خود بدانم

زعرشم، آمدم بر فرش مهمان — یقین دارم، در اینجا هم نمانم

نگردد شعله‌ام یک لحظه خاموش — که آتش هست یکسر جسم جانم

چو، نی از من صدائی برنیاید — سخن از اوست، آید بر زبانم

اگر با من کسی یک دم نشیند — سبک بر تخت عّزت برنشانم

شود راحت، زجسم خاکی خویش — چو یک پروانه در آتش کشانم

اگر آگه ز راز معرفت شد — زشوق وصل، از غم وا رهانم

که تا یابد، مقام و ارزش خویش — ز خود فارغ، به حق او را رسانم

ببیند هست، عالم جلوهٔ یار — مکان از او، ولی من لامکانم

به هر سو بنگرد بیند دلارا — شدم عاشق، شد این مطلب عیانم

منم آتش، که آتش نیست جز عشق — زجان بگذشته می‌فهمد بیانم

خلیل آوای بلبل چونکه بشنید — در آتش گفت: لرزان زین خزانم

چو من آن نغمه، از بلبل شنیدم — بشد از کف دگر تاب و توانم

اگر «افتاده‌ام» در آتش عشق
بکویش پر کشد، روح و روانم

***

ای کاش لب از سخن می‌بستم
از رنج و غم و عذاب‌دل‌می‌رستم
هرجمله‌بگفته‌ام‌که‌غوغابرخاست
در حیرت از آن بلبل دستان هستم

«اینگونه دگر از غم هجرانِ تو رستم»

از کوچهٔ دلدار شبی مست گذشتم هر گام که برداشته، چندی بنشستم

با سینهٔ افروخته از آتش عشقش چون منتظری چشم به ره، دیده نبستم

بر هر که گذر کرد، شدم خیره دمی من می‌کرد همی جلوه، که دلدار تو هستم

نومید شدم، بسکه شدم منتظر یار ناگاه بشد ظاهر و بگرفت که دستم

من گریه کنان، بر لب او خنده بدیدم گفتم به خدا، عاشقت از روز الستم

از خواب خوش خویش، به یکدفعه‌پریدم زان خواب هنوز است، که شوریده و مستم

در خواب مگر جلوهٔ دلدار ببینم از هجر رخش، رشتهٔ امید گسستم

«افتاده» به مستی، سخن از یار چنین گفت

من جام می‌از جلوهٔ دلدار شکستم

***

بر درگه تو، با دلِ بشکسته نشستم

در خدمت تو، بنده کمر بسته نشستم

رنجی که به عمرم بکشیدم زغم هجر

افتاده به پای تو، چو دلخسته نشستم

«سوختم تا به نسیمی بدهی بر بادم»

با عشـق، قـدم بکـوی تـو بـنهادم
از شوق تو من، به مرغ دل پـر دادم

زین قـالب خـاکـی شـده آزاد دگـر
پــرواز بــیاموخت، بشـد اسـتادم

در دام تو گر اسیر گردم، چه غم است
از دام هــوای نـفس خـود آزادم

دلباخته را نیست، به سر سـودائـی
در سینه نگنجد، من از این دلشـادم

مــن لذت عــمر جـاودان یـافتهام
چون گام من از خویش برون بنهادم

دل مخزن اسـرار، زعشـق تـو بشـد
روشن شـده از جـلوهٔ تـو مـرصادم

هشــیار بکـوی تـو نـیابد راهـی
من کوه کن عشـقم و چـون فـرهادم

خــال رخ تـو دانـهٔ دامـم گشـته
اینگونه شدم صـید، تـوئی صـیادم

بــا زلف کـمند، بسـتهای راه فـرار
فـریاد، کـه نشـنید کسـی فـریادم

نـور رخ تـو راه نــظر مــیبندد
من دیدهٔ دل بـه روی تـو بگشـادم

تیر نگهت، شکست بـال و پـر مـن
«افـتاده» بـه دام، بـردهای از یـادم

***

خـود را بـدست قسـمت و تـقدیر دادهام
کو عقل و هوش، مست نه من مست بادهام

لبـریز گشـته کـاسهٔ صـبرم نـمانده است
جائی برای لذّت و شادی کـه خـوانـدهام

دل چـارهای نـداشت، ولی داشت آگـهی
عمری بدوش، بـار غـمی مـن کشـاندهام

«بی تو من هر دو جهان، بی سر و سامان هستم»

مدتی هست که افسرده پـریشان هسـتم | به نظر شاد، ولی سر بـه گـریبان هسـتم

سیل اشک از مژه بـر آتش دل مـی‌ریزم | طاقتی کو؟ چو خریدار تو با جان هسـتم

التجائم تـو پـذیرفته، نـرانـدی از خـود | خیره بر روی تو با دیـدهٔ گـریان هسـتم

مُلتجی را تو بدانـی، کـه نـدارد جـائی | بی تو چون هر دو سرا واله و حیران‌هستم

قدح بـاده بـه مسـتی تـو بـدستم دادی | بادهٔ عشق، تو من ساقی مسـتان هسـتم

روضهٔ خلدبرین را به عمل خـواهـد داد | من همه عمر که اندر پـی جـانان هسـتم

تا خطائی نروم یا کـه پشـیمان نشـوی | با دو صدشوق، بسوی تو شتابان هسـتم

قـدمی واپس و در سـایهٔ طـوبا نـروم | چونکه در سایهٔ آن زلف پریشان هسـتم

سوخت جانم که شود روشنی مجلس اُنس | من که شب تا بسحر، شمع شبستان هستم

یا چو پروانه به آتش زدم از شوق وصال | سوخت گر بال و پرم، گوش بفرمان‌هستم

دلبـر آگـاه شـد از سـوز نـهان دل مـن | که چنین غم زده از آتش هـجران هسـتم

عرش را بانگهی بر من «افـتاده» خـرید

تا ابد مست دگر، در صف رنـدان هسـتم

***

در خلوت دل با تو شبی بـنشستم

بر روی همه غیر تو من در بستم

گفتم غم دل، به خنده با من گفتی

من از دل تو همیشه آگـه هسـتم

«بخشنده تو، بی خطا نباشم»

من با تو، ز تو جدا نباشم / از دام تو من، رها نباشم

در عرشم و فرش جای من نیست / چون سایه ز تو جدا نباشم

من نغمه سرای بزم یارم / بی یار، ز ابتدا نباشم

خالی زدرون، چونی شدم من / کو جسم؟ پی ردا نباشم

لب بر لب تو همیشه دارم / تونائی و بی صدا نباشم

برروی تو خیره هست چشمم / پس منتظر ندا نباشم

بر غیر توئم نظر نباشد / دلخستهٔ هر ادا نباشم

در ملک وجود پادشاهم / مستغنی و پس گدا نباشم

موسی (ع) که به سحر پشت پا زد / محتاج به آن عصا نباشم

گفتم بتو من، خدای عشقی / سوگند، که بی خدا نباشم

بیمار شدم، طبیب عشقی / گفتی، زپی دوا نباشم

«افتاده» منم بکوی عشقت

کو درد، که مبتلا نباشم؟



تحمل از غم هجران ندارم / ببین جز دیده‌ای گریان ندارم

ندارم آن زبان تا باز گویم / که حرفی از تو من پنهان ندارم

خدا یا از زبانم قفل بردار / بگویم، چونکه بیم از جان ندارم

«هرگز مباد بی تو و دور از نظر شوم»

هر لحظه بگذرد، به تـو نـزدیکتر شـوم   هر جا که می‌روم ز تو من با خـبر شـوم

بر هر که بنگرم، تـو بـیائی بـچشم مـن   حتی اگر که خیره به شمس و قـمر شـوم

بلبل، خدای عشق بشد او زشور و شوق   بـیدار مـن ز نـغمهٔ او هـر سـحر شـوم

گل از نسیم زلف تو این سان معطر است   هوشم رود به گلشن اگـر رهگـذر شـوم

رخ رامپوش، چهره تو از من نـهان نکـن   بر من مخواه، تا که زخود، در به در شوم

هر نیمه شب به گرد تـو پـرواز مـی‌کنم   سوزم اگر زعشق تو، بی بال و پر شـوم

هــرگز نکـن دریـغ زمـن جـام بـاده را   مستم، زچشم مست تو کی بر حذر شـوم

بی تو قدم به روضـهٔ رضـوان نـمی‌نهم   داری خبر، زهجر تو من، خـونجگر شـوم

گفتی به جان و دل، همه جا با تو همر هم   دستم بگیر، با تو چو مـن هـمسفر شـوم

باخنده گفت، بـادل مـن، اشک دیـده‌ام   روزی رسد، براتش تـو، بـی اثـر شـوم

«افــتاده» نـزد یـار، شکـایت نـمی‌برد

ترسد زبخت بد، که از این هم بـتر شـود

***

با پای عشق، چونکه به کویت گذر کنم   با چشم دل، به چهرهٔ ماهت نظر کنم

باشد نشانه تیر کمانت به سینه‌ام   از ناوک نگاه تو نتوان حذر کنم

دزدیده من در آینه بینم جمال تو   ترسم از آنکه خلق جهان را خبر کنم

«بافقر، غنی هستم و از عشق توشاهم»

صد شکر، کـه آسـوده مـن از بـارگناهم — دلدار چـو در سـایهٔ خـود داده پـناهم

فرش قـدم یـار، چـمن گشـته از آن رو — در گلشن عشقش، که یکی سـبزه گـیاهم

در مـرتبهٔ عشـق مـرا نـیست قـیاسی — بی خویش چو یک‌مست‌ازآن‌چشم‌سیاهم

جان باخته، دل بـاخته‌ام در سـر کـویش — چندیست که من کشـتهٔ آن تـیر نگـاهم

جان در طبق اینگونه به اخـلاص نـهادم — چون پادشهی، سوی تو با فـوج سـپاهم

مـن طـاقت دوری و غـم هـجر نـدارم — در خـانهٔ دل هست نـهان، دلبـر مـاهم

روشنگر ایـن خـانه بـود نـور جـمالش — ظـلمت ز دلم بـرده و پـیدا شـده راهـم

هـرگز نـبود بـیم، مـرا روز قـیامت — دانـم زره لطـف بـبخشیده گـناهم

«افـتاده» ز پـا در قـدمش سـر بـنهادم

آمـد چـو بـبالین مـن از نـاله و آهـم



هستی همه را، در قدم یار دهم
هستی چه بود، جان سر این کار دهم
بی باده، دمی جهان نمی‌ارزد هیچ
رندانه من این پند، به هشیار دهم

«من بکوی عشق، دور از طعنهٔ اغیار هستم»

در گلستان، خیره بـر آن بـلبل گـلزارهسـتم   گر بود او نغمه خوان، من عاشق دیدار هستم

باغبان داند که باشم منتظر، مـن روز و شب   گوش بر فرمان مـطیع اَمـر آن دلدار هسـتم

گر بخواند یـا ز خـود رانـد، نـدارم اخـتیار   او بود خورشید و من چون سایهٔ دیوار هستم

شبنم چشمم، ز مژگان روی دامان مـی‌نشیند   بـی اثـر بـر آتش دل، دائـماً تـبدار هسـتم

زردی رخسـار را خـون جگـر پـوشیده دارد   گر چه داند من ز درد هـجر او بـیمار هسـتم

ارزشی دنیا ندارد جـاه و مـالش فـانی است   همچو مهمان آمدم، گر مدتی بسـیار هسـتم

جملگی مهمان و روزی خوار خوان رحـمتند   زینهمه الطاف مستم، کو دمی هشیار هسـتم

قسمت مرغ هوا سازد، ز قـعر بـحر مـاهی را   شرمسارم نـاسپاسم، عـاجز از گـفتار هسـتم

قدر صاحب خانه را «افتاده» می‌دانست و بس

من که غرق نعمتم، کی واقف از اسرار هستم



من سجده بـه خـاک قـدمت‌بنمودم   آن لحظه که بر تو دیده را بگشـودم

بی خویش شدم زجلوهٔ روی تو من   از شوق به سر، کوی تو را پـیمودم

«گر نخوانی تو مرا، سود ز عمرم نبرم»

با دلی غمزده آوارهٔ کوه و کمرم
خسته و منتظر روی تو با چشم ترم

در حضورت نتوان سفرهٔ دل بگشایم
زین همه غصه ز خود نیز نباشد خبرم

بیم دارم که پشیمان شوم از گفتهٔ خویش
دلت آزرده کنم، دور شوی از نظرم

آرزو هست بدانی غم جانسوز مرا
از ره لطف کشی دست نوازش به سرم

از تو پرسم که اجل از چه سبب ناز کند
گشته‌ام سیر، که از مرگ نباشد حذرم

خوبی و مهر زمن، هیچ خریدار نداشت
عمر فانیست، دو صد شکر که من رهگذرم

نکند هیچ اثر، بود و نبودم به جهان
من که از شوق، به صحرای جنون در به درم

وای اگر، عالم باقی ز تو مهجور شوم
فتنه بر پا کنم آنجا، که بیا منتظرم

دامنی پر گهر از اشک ز «افتاده» گرفت
نیست جز بار غمی، توشهٔ راه سفرم

***

من نام تو را همیشه بر لب‌دارم بیدار دو دیده، روز و هم شب دارم
آمد چو طبیب بر سر بالینم می‌سوختم او بُرد گمان تب دارم

«بر گردن خود ز عشق زیور دارم»

دل از تـــو نـــمی‌توان بـــر دارم   در شـــام فـــراق دیـــده بـــر در دارم

ترسم چـو غـبار بـر رخت بـنشیند   با اشک، بـبین خـاک رهت‌تـر دارم

اینگونه ز عشق تـوشه انـدوخته‌ام   انـــدر قـــدمت، زدیـده گـوهر دارم

تـــا زلف تـــو را نسـیم لرزان دارد   در بستر خـویش، بـوی عـنبر دارم

گفتی بکنم صبر، که شاهد ساقیست   تا هست نفس شـعر تـو از بـر دارم

هـــر نکـــتهٔ تـو ورد زبـانم گـردد   بر صحبت غیر، گـوش خـودکر دارم

گر رخت سفر، از این جهان بر بـندم   بـا عشـق تـو سـر زخـاک بـر دارم

اســـرار دل خـویش بگـویم بـا تـو   یا هر چه ز شوق وصل در سـر دارم

من پادشه مـلک وجـودم از عشـق   فخر است مرا، که از تـو افسـر دارم

«افـتاده» نـظر بـه مـهر دلبـر دارد

او گفت کـنون کـه یـار در بـر دارم

***

اسرار به سینه، بس فراوان‌دارم

بر پا شده آتشی که پنهان دارم

دل هست میان شعله‌اش می‌سوزد

چون هست امید، چهره خندان دارم

امید بوَد که با تو محشور شوم

از شوق وصال، دیده گریان دارم

«گناهم عشق و من اقرار دارم»

کــجا بـــا غــیر تــو مــن کــار دارم　　ز عشـــقت مــن بــه دل اجــغار دارم

بـــیاوردم تـــو را بـــر صــفحهٔ دل　　چـــو عشـــق دیــدنت بســیار دارم

بدوزم دیــده تــا بــر چشــم مســتت　　بـــــبینی دیــده‌ای خــونبار دارم

سخن بــا گــریه گــویم در حــضورت　　ولی پـــــوشیده از اغـــــیار دارم

به رخســـار تــو نــتوان خــیره گــردم　　کـــه چشــمی عــاجز از دیــدار دارم

حـــجابی هست، نـــور جـــلوهٔ تــو　　چـــو خــورشیدی و مــن اصــرار دارم

بســـوزد جســـم و جــانم از نگــاهت　　بســـازم چـــون نــهان، اِنکــار دارم

شـــدم آشــفته و دیــوانــه از شــوق　　تـــو را در هـــمرهی غــمخوار دارم

مرا با این جهان دیگر چه کــار است　　چـــــو جـــا در دامـــن دلدار دارم

بگـــیرم مــن دمــادم مــی ز دســتت　　چو بــی مــی مــن تــنی بــیمار دارم

که مست «افتاده‌ام» فارغ ز خویشم

بـــه مســـتی دیــده‌ای بــیدار دارم

***

ز عشقت رازها در سینه دارم　　چو مستی، مستی از دیرینه‌دارم

نباشم راحت از دست حسودان　　دلی بی کینه چون آئینه دارم

«ساکن خلوت دل، همدم جانانه منم»

ز اتش عشـــق تـو دیـوانـه مـنم — بـــا غـم هـجر تـو هـمخانه مـنم

آشـــنا گشـــته دلم بـــا نگـــهت — از هـــمه، غـیر تـو بـیگانه مـنم

کـــرده آواره نگـــاه تـــو مـــرا — دور از خـــانه و کـــاشانه مـــنم

چشم مست تو بـمن گـفت شـبی — صـــاحب بـــا ده و پـیمانه مـنم

تا ابـد زان نگـه از گـوشهٔ چشـم — مست آن نـرگس فـتانه مـنم

سوختم زاتش عشـقت شب و روز — بـطواف تـو چـو پـروانـه مـنم

بـــه تـماشای تـو در خـلوت دل — غـرق دیـدار، چـو دیـوانـه مـنم

اشک شوق است ز دریای وجـود — پـر گـــهر بـــحر ز دُردانـه مـنم

عشـــق روی تـــو بشـد صـیادم — صـید دام تـو از ایـن دانـه مـنم

زلف تـــو گشت، کـــمند دل مـن — که به هر موی تو چون شانه مـنم

آنکـه «افـتاده» ز عشـقت بـاشد

به حـقیقت، نـه بـه افسـانه مـنم



شدم از عشق تو مـن والهورسـواچـهکـنم

تو شدی باعث ایـن فـتنه و بـلوا چـه کـنم

بی تو رضوان نروم، چونکهبهگندمبفروخت

طـعنهها بشـنوم از آدم و هـوّی چـه کـنم

«نیاید گلشن عشق تو را باد خزان، گویم»

ندارم قدرتی تا با تو اسرار نهان گویم	زنم آتش به خشک وتر اگر از دل عیان گویم

ز خود بگذشته‌ام دیگر مرا با جسم کاری نیست	خریدارت بجان گشتم سخن با تو زجان گویم

سرِ شکم گشته سیلابی، ببخشد روح، گلشن را	که خاک مرده جان گیرد، من از روح و روان گویم

ز اسرار جهان چیزی ز چشمم نیست پوشیده	نشاید شمه‌ای زاسرار دل، با این و آن گویم

لب خاموش، می‌دانی که استاد معانی شد	ز گفتن فتنه‌ها خیزد، اگر دُرِّ گران گویم

هزاران راز می‌گردد عیان، اندر سکوت شب	بدیدم در سکوت اهل دل باشد جهان، گویم

نباشد بیخبر از عاشق سرگشته، معشوقش	که در وحدت نباشد نکته‌ای هرگز نهان گویم

تو ای بلبل زسوز دل به گلشن نغمه‌پردازی	خبر من از دلت دارم، نه پیش باغبان گویم

نیامد ناله از پروانه در آتش اگر سوزد	که می‌سوزد، فقط من عشق او را با زبان گویم

شود آسوده خاطر هر که عاشق رفت زین دنیا	که محشور است باجانان، چه از سود و زیان‌گویم

بگوش دل بباید تا شنیدن حرف دل جانا	چو گاهی با نگاهی هم سخنها می‌توان گویم

مرا افتادگی آموخت گر «افتاده‌ام» از شوق

نباشد جای گفتن، با تو تنها زین میان گویم

***

همه جا نام تو را من به زبان می‌گویم	من در آئینهٔ دل، روی تو را می‌جویم

شد معطر ز نسیم سر زلفت گلشن	عنبرآمیز شده عَبهَر از آن می‌بویم

«بیم آتش نیست، هندوی توئم»

من به زیر لب ثناگوی توئم — فارغ از خود از هیاهوی توئم

گل نباشد در ظرافت همچو تو — خیره دائم بر گل روی توئم

هر کلام از تو نشیند بر دلم — بلبلی، من هم غزل گوی توئم

غیر وصف تو نیاید بر قلم — من اسیر چشم جادوی توئم

دست من چون دور، از دامانِ توست — از نسیمی مست از بوی توئم

در دلم امید دیدار تو هست — خسته و سرگشته در کوی توئم

زلف بنمائی دل از من می‌بری — من پریشان همچو گیسوی توئم

موبمو از خاطر من بگذرد — یاد تو، چون شانه برموی توئم

مژده‌ام دادی زجان و دل اگر — با دلی بشکسته من سوی توئم

از چه رو، از من بپوشانی تو روی — همدم تو، یار دلجوی توئم

کی بگیری دست این «افتاده» را

زخمی از شمشیر اَبروی توئم

***

من امشب با تو از سوزدرون‌خویش‌می‌گویم

سخن با چشم گریان باتوبیش‌ازپیش‌می‌گویم

بتو دل بسته‌ام، دیگر کجا دل از تو بردارم

که می‌سوزم زهجران تو از حد بیش می‌گویم

میان آتش عشق تو چون پروانه می‌سوزم

سراغی هم بگیر از عاشق دلریش می‌گویم

«چو داری مرکبی رهرو، تو را این گوی و این میدان»

ندادم دین و دل را من بکوی عشق تو ارزان
بشد با قیمت جان، عشق تو در سینه‌ام پنهان

اگر بخشی به من جَنت، مرا بی تو چه کار آید
که ارزانی بود بر زاهدانت، حور و این رضوان

بشستم دست از هستی، به امید تو بنشستم
دو روز عمر می‌دانم که بر خوان توئم مهمان

چو مجنونم به کوی تو، که سر از پا نمی‌دانم
دل دیوانه‌ام را، از چه رو، داری چنین حیران

حراسی نیست از آتش، که چون پروانه می‌سوزم
از آن ترسم بسوزد جسم و جان از آتش هجران

ندارد حد و مقداری، ندارد عشق میزانی
بریزم اشک شوق از دیدگان، با چهرهٔ خندان

زبانم در حضورت الکن و چشمم شود گریان
ندارم هدیه‌ای جز اشک، تا مهرت کنم جبران

نبستم دل بر این دنیا، که چون مهرت بدل دارم
که بی تو این جهان دیدم مثال خانه‌ای ویران

به برگِ گل نوشتم نام تو، با نغمهٔ بلبل
چو دیدم جلوهٔ روی تو را با دیدهٔ گریان

سماء عرشیان شد این غزل، پیچیده در عالم
به رقص آمد تمام انس وجن، زان نغمه و الحان

به مستی با تو امشب این سخن «افتاده» می‌گوید
مرا جنّت بشد حاصل، چنین در عالم امکان

***

دائماً یکسان نگردد این جهان
می‌رود غم، دل بگردد شادمان

شادی و غم چند روزی بیش نیست
دارد این گلشن، بهار و هم خزان

«دل کنم خوش، من به عشق تو، معین»

هر کجا رفتی، مرا آنجا ببین
با تو در عرشم، نه در روی زمین
عرش و فرش از عشق تو پیموده‌ام
همچو یک سایه، مرا با خود ببین
در پی خود می‌کشی هر سو مرا
بی تو سرگردان و دل باشد حزین
بر ندارم دست از دامان تو
جسم و جانم بی تو می‌باشد غمین
خانهٔ دل، بهر تو آراستم
پس قدم بر دیده نِه در دل نشین
بی فروغ روی تو غمخانه هست
روشنی بخشا، تو می‌باشی مبین
همسفر با تو، ندارم بیم راه
خضر راهی، گر چه می‌پوشی جبین
روح را پیوند دادم با تو من
آرزوی من نبوده، غیر از این
چون ندارم توشه‌ای جز عشق تو
دزد ره هرگز نباشد در کمین
گشته‌ام روشنگر دنیای عشق
این چنین «افتاده» شد دُرّ ثمین

***

بر من عیان شده اسرار این جهان
مستم زشوق، مستی خود را کنم نهان
بگذشته‌ام زوادی حیرت فنا شدم
چون نیستم، زخود نبود هیچ بر زبان

«برده از من، دین و دل، روح و روان»

آتشـی در سـینه‌ام بـاشد نـهان — سـوختم، بـاشد ولی دور از بـیان

تن، چوخاکستر، بر او بنشسته است — دور مـاند، تـاز چشـم ایـن و آن

از نسـیم زلف دلبـر، مـی‌شود — شعله ور، تـرسم کـه آرم بـر زبـان

اختیار و صـبر و طـاقت بـرده است — از کفم، زیـن آتشـی دارم بـه جـان

ساختم عمری بـه رنـج و درد هـجر — بـرده چشـم مست او، از مـن تـوان

دل زشـوق وصـل او دیـوانـه شـد — عاقبت رسوا شـوم، در ایـن جـهان

گـربیفتد چشـم مـن، بـر روی او — آتش پـنهان بـدل، گـردد عـیان

مـی‌کنم بـا قـهر پـنهان، سـوز دل — او به ناز خـود، هـمی سـازد نـهان

پـاک بـازی هست، رسـم عـاشقی — مفت بازی نیست، این مطلب بـدان

رنـجها دیـدند، اهـل مـعرفت — شد «الف» چون «دال» زان بـارگران

سـرو را آزاده مـی‌گویند، چـون — او نشـد، عـریان و لرزان در خـزان

گـر بشـد «افـتاده» در دامت اسـیر

سوخت، امّـا سـاخت بـارنج زمـان

***

دل رنـجیدهٔ مـن را تـو بـیا بـرگردان — چونکه در کوی جنون بی تو شده سرگردان

حیف فرصت نـبود بـا تـو بگـویم از دل — گـاه و بـیگاه بـه دام تـو بـماند چـندان

«نُ وَ القلم»

از کلک قلم، حک شده در سینه نهان
یک ذره نشد خلاف، زیبندهٔ آن

از جملهٔ اسرار مرا آگه ساخت
نا دیده بدیدم، چه بگویم به زبان

بر صفحهٔ روزگار، لغزید بعشق
«ن و القلم» اینگونه مرا گشت عیان

شرمنده شوم زخویش و از دیده خجل
چون خود شده‌ام حجاب و او نیست‌نهان

در عرش ملائک، همگی سر به سجود
من روی زمین، یافتم از یار نشان

یک لحظه شدم، خیره در آئینهٔ دل
از شوق رُخش، زدیده شد اشک روان

نوری به درخت جسم خشکم تابید
موسی صفت آمدم به در گهش، من گریان

بی چون و چرا، طواف دل بنمودم
بر گرد نگار، جسم و جان، روح و روان

لبیک ز «افتاده» چو بشنید، بگفت:
مهمان عزیزی تو مرا، هر دو جهان

***

قلب عارف هست چون جام جهان
لیک دارد او زنا محرم نهان

کشته شد حلاج، می‌دانی چرا
کرد اسرار نهان را چون عیان

«به عشقت در دلم هرگز نباشد بوئی از حرمان»

چرا باور نداری، سوختم من از غم هجران
به صحرای جنون آواره‌ام، سرگشته و حیران

رها کردم ز شوق وصل، رسم خود پرستی را
تو را چون می‌پرستم من، ندارم طاقت هجران

اگر شد سینه‌ام گنجینهٔ اسرار لاهوتی
زناسوتی گذشتم من به عشق روی تو آسان

اگر روزی رسد ز اسرار دل من پرده بردارم
میان آتش اندازند، جسمم چون خلیل ارزان

اگر پنهان نسازم شور و شوق وصل جانان را
چو یوسف من بیفتم سالها در گوشهٔ زندان

اگر روزی عیان سازم، رخت در آسمانِ دل
ز چشم اهل دنیا، ماه می‌گردد، دگر پنهان

اگر خورشید رویت، بی نقاب اندر نظر آرم
بچشم دل توانم خیره شد با دیده‌ای گریان

نباشد چشم دیدارت ندارم تاب هجرانت
نهان دارم غم دل را، به زیر چهره‌ای خندان

از آن شادم که روزی زین جهان، راه سفر گیرم
چو دارم عشق دیدارت، نباشد روح سرگردان

چرا باور نداری چونکه روحم نگسلد پیوند
چو در روز الست آمد چنین خوش بسته‌ام پیمان

کجا عاشق تواند لحظه‌ای بی یار بنشیند
که باشد خانهٔ دل بی دلارا همچو یک ویران

نشاید بر قلم آرم، که دور از وهم می‌باشد
که آتش می‌زند یک جمله‌اش، بر دفتر ایمان

قیامت گر چه دیر آید بیاید منتظر هستم
بگیری بر من آسان، درد هجران را کنی درمان

نشینم با دلی بشکسته «وَ اَمّا مَنْ جاءَکَ یَسْعیٰ»
بخوانم هم صدا با جبرئیل، این آیه از قرآن

زشوق روی تو «افتاده‌ام» بر خاک درگاهت
به امیدی غم هجران کنی با خنده‌ای جبران

«آیم به عزم دیدن روی تو بیگمان»

بر دوش من بـود غـم هـجر تـو بس گـران
روزی رسد که پرده بر افـتد شـوی عـیان

ظاهر بود صـفات تـو در دیـده عـین ذات
ذات تو چون صفات تو باشد به هر مکـان

عشق تو سوخت، جـان و تـنم کـوشکایتم
دانم که در حـضور تـو الکـن شـود زبـان

سر را بخاک پای تـو سـایم زروی شـوق
جان را کـنم نـثار قـدوم تـو زیـن مـیان

هستم در این امید، بگـیری تـو دست مـن
بـنشسته‌ام بـه خـلوت دل زار و نـاتوان

ایـنجا بـود کـه دست نـدارم ز دامـنت
بـا گـریه تـا حکـایت دل را کـنم بـیان

اسـم تـو اسـم اعـظم و حـلال مشکـلات
آتش نـوشت، بـر عـلم چـرم کـاویان

عمرم گذشت و جان به لب آمد ز شوق‌وصل
از نـاوک نگـاه تـو دارم بـه دل نشـان

پیری رسیده لیک جـوانـم بـه عشـق تـو
مـوی سـفید، چـهرهٔ زردم کُند نـهان

یک لحظه گر نهان شوی از چشـم ظـاهرم
داری نظر، تو بـر مـن «افـتاده» هـمچنان

***

بر من مگیر خرده، نـدارم مـن آن زبـان
گـویم عـیان، هـمه اسـرار ایـن جـهان

پـوشیده‌نیست‌ازمـن‌وتورمزورازعشـق
دل صیقلی چو یافت، شود بر تـوهم‌عیان

«به دامش مرغ دل باشد گرفتار»

سراغی گر نگیرد یـار از مـن، و ای بـر مـن

نـبیند دیـدهٔ خـونبار از مـن، وای بـر مـن

به من او هر چه می‌گوید نهان دارم به سـینه

اگر پنهان کـند اسـرار از مـن، وای بـر مـن

خجل از دیدهٔ خویشم به روز وصـل آن‌دلبـر

بگرداند اگـر رخسـار از مـن، وای بـر مـن

به عشقش ارزشی این جان بی مقدار پیداکرد

بگـیرد رونـق بـازار از مـن، وای بـر مـن

ندارم تاب هجرانش بگـویم بـا تـو مـن امّـا

ستاند گـر تـوانِ کـار از مـن، وای بـر مـن

همیشه منتظر هستم بگـوید راز دل بـا مـن

نهان سازد اگر گـفتار از مـن، وای بـر مـن

جـمالش‌درنظردارم،تـماشایش‌کنم‌هرشب

بپوشد چهره گر دلدار از مـن ، وای بـر مـن

نه پنهان هست از چشمم، نه از یادم رودهرگز

بَـرد، گـر لذّت دیـدار از مـن، وای بـر مـن

اگر افـتاده‌ام «افـتاده» مـن از عشـق دلدارم

اگر دستی نگـیرد یـار از مـن، وای بـر مـن

***

مرا صـبر و تـحمّل نـیست آسـان — چو تن افسرده شد، افسرده شد جان

خدایا بس عـظیمی، مـن ضـعیفم — ضـعیفان را نـباشد تـاب هـجران

«آشنای یار»

ز جـــلوهٔ رُخ دلدار گشــته‌ام حــیران   زناز و عشوهٔ او عـقل گشـته سـرگردان

ز خــاطرم نــرود، نـقش بسـته بـه دل   بــدون نـقش رخ یـار، دل بـود ویـران

هــمیشه مـنتظرم، مـژده‌ای رسـد از او   که جان نثار کنم، گوش هست بر فـرمان

به خنده گر چه مرا، جان تازه مـی‌بخشد   هزار جان به فـدای چـنان لبـی خـندان

ز راز عشق مـن آگـاه گشـته مـی‌دانـد   بســوختم، نــتوانـم از او کـنم پـنهان

قلم زشـرح، سـرافکـنده و خـجل مـاند   به روی صفحه چو لغزد، همی شود گریان

نگفته‌ام بـجز از وصـف او سـخن هـرگز   نشد نصیب مـرا، هـر چـه دیـده‌ام ارزان

مـرا اسـیر چـنین بـاکـمند مـهر نـمود   که نیست راه فراری دگر از ایـن مـیدان

نشانه بُـود بـه مـن تـیر نـاوک مـژگان   شکست، بال و پر مرغ دل در این زندان

اگر که یار نگیرد سراغـی از تـو، مـرنج

نبوده با تو چو «افـتاده»، آشـنا چـندان

***

چرا از من نـمائی چـهره پـنهان

دلم شد زاتش عشق تـو بـریان

کند پروانـه کـی پـروا، ز آتش

کشد پر سوی جانان با دل و جان

«رسم و راه دوستی دیگر مجو»

دل نه از دنیای دون محزون شده بلکه از نامردمیها خون شده

صبر را، با کاسه می‌سنجند لیک می‌شود لبریز، چون افزون شده

بس قدحها پُر نمودم من ز صبر بی خبر هستم ز دل، او چون شده

اهل دنیا، راه را گم کرده‌اند بر لذایذ چشمشان مفتون شده

روح را از اصل خود دارد جدا با هوای نفس، چون مقرون شده

گوئی از اوّل نبوده مردمی محو گشته از جهان، مغبون شده

ز آبروی آبرومندان بود از محبان، گردش گردون شده

زیر و رو، دنیا نمی‌گردد از آن ذکرِ مردان خدا معجون شده

عارفان را، هو مددکار است و بس عاشق از دیدار او مجنون شده

هیچکس آگاه از «افتاده» نیست

محو عشق و عشق را مضمون شده

***

ز سر هوشم به یک لبخند برده

چو مستی بادهٔ بسیار خورده

ندارم تاب هجران، با که گویم

که بی دلدار، دل در سینه مُرده

«عاشق از هجر تو درمانده شده»

شوق وصل آمده دل زنده شـده

هم ز شور و شعف آکـنده شـده

همه جا جلوهٔ رخسـار تـو هست

شمس از نور تـو تـابنده شـده

گشته‌ای صاحب این ملک وجود

کـه زجـود تـو دلم زنـده شـده

شـــده‌ام بـندهٔ درگـاه تـو شـاه

خادم در گهت ایـن بـنده شـده

جان و تن در قدمت خواهـم داد

بر تنم عشق تـو زیـبنده شـده

با خبر، مست شد از مستی مـن

سر خوش از مستی پاینده شـده

بیخبر آنکه شد از عـالم عشـق

ز نگـاه تـو، سـرافکـنده شـده

آنکـــه دلبستـهٔ مـهر تـو بـود

از در لطـف، کـجا رانـده شـده

گر چه «افتاده» به تـو مـی‌نازد

لبش از شوق تو، پُر خنده شـده



عاشق از درد غم هجر تو دیـوانـه شـده

آشنا بود بکـوی تـو چـه بـیگانه شـده

جلوه‌گر چونکه تو را، در همه جا می‌بیند

دین و دل باخته با عشق تو همخانه شده

«با تیر غمزه‌ات بکشی لشکر و سپاه»

در سینه‌ام دلیست، که آنهم بود براه
بگرفته‌ام ز شوق تو من، اذن بارگاه

تا یک نظر ز گوشهٔ چشمت بما کنی
سازی علاج درد مرا هم ز یک نگاه

شرمنده‌ام شکایت از این دل نمی‌کنم
باشد اسیر عشق تو، می‌ترسم از گناه

سوزم در انتظار و نیابم ره فرار
چون شام هجر، بی تو شود روز من سیاه

سوزنده‌تر ز آتش دوزخ بود فراق
آتش به عالمی فکند، عاشقی به آه

روشنگر است نور جمالت بکوی عشق
در آسمان دل بشوی جلوه گر چو ماه

بر درگه تو، هر که به اخلاص سر نهاد
عزّت بیافت، بود گدا یا که پادشاه

هر شب به گریه، دست دعا می‌کنم بلند
تا در پناه سایهٔ عزّت دهی پناه

نقشت به سینه مانده ز خاطر نمی‌روی
اینگونه هست دیدهٔ من روز و شب به راه

«افتاده» هم زعشق تو قرب و مقام یافت
دارد گذر بکوی تو او گرچه گاه گاه



چنان مهرت نهان در دل نشسته
که راه عشق را بر غیر بسته

ز بس بار غم هجران کشیده
ندیدی این دلم باشد شکسته

«خورشید را نهان نتوان داشت قعرِ چاه»

روشنگرِ ضمیر وجودی، تو با نگاه / رُخ را مپوش، تا نشود روز من سیاه

هرگز زخاطرم نشود محو روی تو / هستی در آسمان دلِ من، تو همچو ماه

دارم طمع، که گوشهٔ چشمی کنی به من / رسوای عشق هستم و پنهان نشد گناه

آکنده دل به عشق و وفای تو گشته است / باشد بگفته‌ام به حقیقت، خدا گواه

کاری نکرد دیدهٔ خونبار و منتظر / از این دل شکسته نیامد بغیر آه

ابر غمی ز هجر تو، در آسمان دل / بنشسته تا نرفته، بود دیده‌ام به راه

عمرم در این جهان به فراقت اگر گذشت / جان بود همدم تو و دل بود قبله گاه

آسوده‌ام به روز قیامت زهر عذاب / شاهی به ملک عشق، مرا میدهی پناه

بودم مقیم خلوت این دل، که ناگهان / طوفان مرا کشید، بکوی تو همچو کاه

شد جلوه گر جمال تو، هوشم ز سربرفت / فارغ شدم زخویش، چو مستی زیک نگاه

چون بر تو من، در آینهٔ دل نظر کنم / دل می‌تپد زشوق تو در سینه گاه گاه

«افتاده» هم دعای نیمه شبش مستجاب شد

بخشیده شد خطایِ وی از لطف پادشاه

***

کو قدرت دیدار، کنم بر تو نگاه

بر صحبت من، اشک ببین هست گواه

تا لب نگشائی، نتوان دید تو را

پس لب بگشا، خموشیت هست گناه

«اوجِ آرزو»

ای غم، انیس و مونس و دلدار من شدی
از من چه دیده‌ای، که چنین، یار من شدی

شادی کناره گیرد و از من غریب گشت
او بود آشنا و تو غمخوار من شدی

ای غم، چه خوش به چشم تو من جلوه کرده‌ام
خلوت نشین نمودی و دلدار من شدی

بیمار و ناتوان، من از این همرهی شدم
از پا فکنده‌ای و پرستار من شدی

از اوج آرزو و بلندای زندگی
آورده‌ای فرود و طلبکار من شدی

ترسم از آن زمان، که نگیری سراغ من
بودم جوان نه پیر، گرفتار من شدی

اکنون رسیده پیری و زار و نزارگی
اثبات کرده‌ای به عینه خریدار من شدی

«افتاده‌ام» به دامِ غم و عشق یار اگر
جان یافتم، چو بلبل گلزار من شدی



بر روز غم کسان، چرا می‌خندی
نادیده گرفته، دیده را می‌بندی

چون غم برسد، کنی شکوه چرا
با لذت این جهان مگر تا چندی

از شادی دیگران اگر شاد شوی
حسرت نخوری، زمن تو بشنو پندی

«چهره گلگون شده از شوق»

ای بیخبر از عشق، تو از یار چه دانی | ای خفتهٔ آسوده، زبیمار چه دانی

ای بیخبر از دانه و از حیلهٔ صیاد | از نالهٔ آن مرغ گرفتار چه دانی

ای بیخبر از تیشهٔ هیزم شکن دهر | بر ریشهٔ آن سرو به گلزار چه دانی

ای بیخبر از رنج و تعب در شب هجران | بیداری آن دیدهٔ خونبار چه دانی

ای بیخبر از خسته ز پا در دل صحرا | لب تشنگی گم شده رهوار چه دانی

ای بیخبر از غرقهٔ دریای حوادث | بي حاصلی سعی در این کار چه دانی

ای بیخبر از آنکه بوَد منتظر یار | سرگشته و بی همره و غمخوار چه دانی

ای بیخبر از چهرهٔ گلگون شده از شوق | خون است که بنشسته به رخسار چه دانی

ای بیخبر از نغمهٔ آن بلبل شیدا | نالد چو بپایش بخلد خار، چه دانی

ای بیخیر از شادی عشاق، شب وصل

«افتاده» بشد محوِ رخ یار چه دانی

***

از رنج فراق عاشقان میدانی

اسرار نهان این جهان میدانی

یک ذره نباشد زتو، پوشیده از آن

هستی همه جا و از نهان میدانی

«در دل، رُخ یار گشته چون اکسیری»

گفتی تو بمن زین همه غم دلگیری
در حسرت بگذشته و از جان سیری

سیری تو از این زندگی و عمر گذشت
بگذشت جوانی و کنون هم پیری

در عین جوانی که نبستی طرفی
بایست بخود آمده باشی دیری

دیریست در این وادیه ره گم کردی
ره یافته‌ای بجو، چرا دلگیری؟

پندیست زمن، امید از دست مده
در بیشهٔ زندگی نشان ده شیری

عقل تو کمان و زه، عزم تو هست
در ملک وجود، پادشاهی میری

در دست بگیر کمان و زه را بر کش
برسینهٔ جهل، تانشانی تیری

«افتاده» بگفت و خوش بدل بنشیند

یا بی ره خود، اگر کنی پی‌گیری

***

در دل تیرهٔ شب، در نظرم چون ماهی

روز خورشیدی و در ملک وجودم شاهی

دل من جلوه گر نور جمالِ تو بود

دیده شد روشن از آن ، تا که بیابم راهی

همچو پروانه به آتش زدم از شوق وصال

سوختم بر من «افتاده» نظر کن گاهی

«نازِ بسیار، تو در مجلس رندان داری»

دیــدهٔ مــنتظرم را، ز چــه گـریان داری　　بردهای صبر و قرار از مـن و پـنهان داری

پاک هرگز نشود، نـقش تـو از صـفحهٔ دل　　دلم ایـنگونه چـه دیـوانـه زهـجران داری

روحم از جسم جـدا گشـته، بـتو پـیوسته　　چونکه او را تـو شب و روز بـفرمان داری

نتوان شرح دهم شوق وصـال و غـم هـجر　　که به هـر حـال مـرا، زارو پـریشان داری

مستم از نرگس مست تو، بـمیخانهٔ عشـق　　نشـود جـام تـهی، بـاده دو چـندان داری

دور از وهم خـیال است، نگـنجد در لفـظ　　با نگاهی تو مـرا بـی سر و سـامان داری

گر چه از شوق تو از خویش ندارم خـبری　　خـــبرت هست، دلم سـوخته بـریان داری

همچو دیوانه به صحرای جنون از چـه‌سبب　　تو مـرا تشـنه و سـرگشته و حـیران داری

سروجان، من که نثار قدمت خـواهـم کـرد　　گر چه با این دل بشکسته، تو پیمان داری

ز نسـیم سـر زلف تـو دهـم عـقل ز دست　　که وجودم چو یکـی بـید، تـو لرزان داری

عشـق دور است ز اوهـام و خـیالات ولی　　سوختم زاتش عشقت، تو کـه ایـمان داری

می‌کشم نـاز تـو را، کشـتهٔ نـازت هسـتم　　تـانشان بـر دل مـن، نـاوک مـژگان داری

بلبلی، نغمه سرائی که به مـن مـژده دهـی　　تو پیام آور عشقی، که خوش الحـان داری

شدم «افتاده» من از جـلوهٔ روی تـو اگـر

اشک شوقم تو سرازیـر، بـه دامـان داری

***

حُسنی و صفاتی و جمالی و جـلالی　　نور بصری،عـز و جـلالی و کـمالی

مرآت فضائل که بشـد مـظهر ذاتت　　شمسی، قمری، بحری و الطاف زلالی

«بدون مستی عشق تو کو، سرانجامی؟»

کجا روم، که مرا بی تو نیست آرامی کجاست ساقی این بزم، پُر کند جامی

قرار بی تو ندارد، دل شکستهٔ من شکسته دل، نتوان یافت بی تو آرامی

بیا بگوشهٔ چشمی مرا تو مستی بخش که تا به من رسد از تو، بگوش الحامی

فدای نرگس مست تو باد هستی من که جان بود همه هستی، دهم به پیغامی

ز یک نگاه تو من، جان تازه می‌گیرم دلم اسیر تو شد تا بگیرد او کامی

نکن کرشمه، بیا از قدح تو باده بریز به مستی از تو تقاضا مراست فرجامی

بگیر، دست مرا بی بهانه منتظرم چو نیست در دو جهان غیر تو، مرا حامی

چنان در آتش عشق تو، جسم و جانم‌سوخت نمانده هیچ دگر جای صحبت از خامی

اگر تو همدم و یارم نمی‌شدی، هرگز

نبود از منِ «افتاده» شهرت و نامی



روزی رسد، که از دل من با خبر شوی؟

بر دیده پاگذاری و نورِ بصر شوی

روشن کنی ضمیر وجودم، زنور خود

ظاهر در آسمان دلم، چون قمر شوی

مدهوش و مست تا بشوم از نگاه تو

شاید به مستی از دل من با خبر شوی

«مخور تو غم، که در این خاکدان نمی‌مانی»

تـو راز سـینهٔ مـن را نگـفته مـی‌دانـی مکن بیان، زنگاهم هر آنچه مـی‌خوانـی

نه همرهی و نه همدم که راز خود گـویم اگر چـه درد مـرا نـیست هـیچ درمـانی

تنم ز آب و گل و، روح پاک من از توست امــانت است، نـیالودمش بـه شـیطانی

به قیمتِ هـمهٔ عـمر، قسـمتم غـم شـد ز بخت بد بـنوشتند خـط بـه پـیشانی

هــزار مــرتبه هــر روز آرزو دارم امانتی که بـه مـن داده‌ای تـو، بسـتانی

شکایت از غم جانسوز خود، کـجا بـبرم کـه گـفتن غـم دل آورد پشـیمانی

ز ابـر غـم شـده تـاریک آسـمان دلم چو این متاع به بـازار مـن شـد ارزانـی

سـتاره‌ای نـدرخشـید، در شب تـارم ولی زآتش غـم شـد، دلم چـراغـانی

امید در دل مـن گشـته زرد و خشکـیده به یک شراره شود شعله ور، به آسـانی

اگر نبود به گلزار عشق، نغمه خوان بلبل گـلی نـبود، کـجا بـود؟ پس گـلستانی

دل شکستهٔ من را، انیس و مـونس بـاش نمانده طاقت و صبرم، تو خوب میدانـی

زشوق روی تو «افتاده‌ام» به خاک رهت

کجا روم تو مـرا نـیز گـر، زخـود رانـی

***

چرا با من سـخن از خـود نگـوئی

از این دلخسـته احـوالی نـجوئی

غم بـی هـمدمی دیـوانـه‌ام کـرد

تو هم ای اشک، رخسارم نشـوئی

«یوسف مصرم و بی جُرم به زندان داری»

از چـه رو عـاشق خـودراتـوپریشان‌داری　　دلش آزرده زغـم، سـر بـه گـریبان داری

خلوت دل شـده مـاتم کـدهٔ رنـج و فـراق　　دیده‌اش، روز و شب از هجر توگریان‌داری

دست شست از همه، بر دامن تو چنگ زده　　خاطرش از چه سـبب، زارو پـریشان داری

دست پر مهر تو گرمی بـه دلش مـی‌بخشد　　دست یـاری تـو چـرا دور، زیـاران داری

غمش از یاد رود، گر کـه بگـیری دسـتش　　چهرهٔ دشمن از این غصه، تو خـندان‌داری

اشک چشمش شده خونابهٔ دل، هست روان　　تو کـه از اَبـر غـمش، دیـدن بـاران داری

دل خـــود، بـهرتماشای تـو آراسـته است　　قبلهٔ روی تو شد، خویش تو پـنهان داری

بهر حاجت نکند سجده بـه خـاک قـدمت　　گشته لایق، که بـه او لطـف فـراوان داری

خیره آن لحظه شود بر تـو، بـخوانـی او را　　دیــدهٔ مــنتظرش را، زچـه حـیران داری

گر چه «افتاده» نگوئی سـخنی، خـاموشی

بــلبل نـغمه سرائـی بـه گـلستان داری

***

نـروی از نـظرم، در دل مـن جـاداری　　هر طرف می‌نگرم، غلغله بـر پـا داری

آسمان فخر فروشد، چوکنی جلوه گری　　با همه عشوه‌گری، پاکـی دریـا داری

«نه تاج عشق با لشکر گرفتی»

دل از من سهل و آسان برگرفتی تو راه خویشتن از سر گرفتی

به جانم آتشی دیگر فکندی زدم فریاد، خود را کر گرفتی

گناه عشق را کردی بهانه چه کردم روی از من بر گرفتی

که بودم صید دام، آزاد کردی زمن صیدی گمان بهتر گرفتی

خطایم چیست؟ دل از من بریدی ز من شادی و کَرّ و فَر گرفتی

سحرگه آمدم گیرم سراغت رهم از بام و هم از در گرفتی

شدم در جستجو در بحر عشقت صدف بر چهره چون گوهر گرفتی

گناهی گر زمن دیدی ببخشا خطا بر عاشقان کمتر گرفتی

نبینم نور امیدی دگر هیچ چو اشک شوق و چشم‌تر گرفتی

مرا در دام هجر و غم فکندی تو خود آسوده بال و پر گرفتی

به خاک و خون کشیدی شهر دل را به تیر غمزه، بحر و بر گرفتی

دلم را عشق، بر سنگ محک زد

چنین «افتاده» را چون زر گرفتی

«وادی عشق، بود لامتناهی گاهی»

مـی‌کند شـاد دلی را بـه نگـاهی گـاهی | می‌برد غصه و انـدوه، بـه آهـی گـاهی
آتش عشق زند شـعله، بسـوزد هسـتی | یا که بر باد دهـد، چشـم سـیاهی گـاهی
فخر دارد، کـه گـدایـان رهت سـلطانند | هست دائـم، نـبود عـزّت شـاهی گـاهی
ره بجائی بجز از کوی تـو عـاشق نـبرد | گـام هـرگز نـنهد سـوی مـناهی گـاهی
عاشق از عشق تو بر خویش بخودمی‌بالد | جان دهد در قدمت، گر تو بخواهی گاهی
عشق را مرتبتی هست کـه عـاشق دانـد | می‌توان کردنشان، قـلب سـپاهی گـاهی
کمتر از دولت جاوید نشـد دولت عشـق | که شود قسـمتم از تـیر نگـاهی گـاهی
سر به اخلاص، بر این بـارگهت بـنهادم | دیده‌ام خیره شد از طلعت مـاهی گـاهی
گریهٔ نـیمه شب از دست نـخواهـم دادن | شانه خـالی کـند از بـارِ گـناهی گـاهی
غمم افزون شده از گردش این چـرخ ولی | جز توئم نیست، دهد تا که پناهی گـاهی
ز عدم گشته وجودم، به عدم خواهم رفت | خود نمائی بکنم، چـون پـرکاهی گـاهی

گر چه «افتاده» نظر باختهٔ روی تو شـد
خسته بنشسته زغم، بر سر راهی گـاهی

***

تو کمالی، تو جمالی، زچـه از دیـده نـهانی | نرسد عقل به کنهت، که نه در و هم وگمانی
تو سرشتی، تو نوشتی، خط این‌گردش‌افلاک | تـو رحـیمی، تـو امـید هـمهٔ خـلق جـهانی

«بر خاک رهت فتاده‌ام، از مستی»

لب بر لب خُم نهاده‌ام از مستی
خود را به تو من رسانده‌ام از مستی

ساغر نشد از بادهٔ عشقت خالی
دادم بتو جام باده‌ام از مستی

در سجده شدم زشوق رویت دیدم
سر برقدمت نهاده‌ام از مستی

تیر نگهت نشسته چون بر دل من
بر خاک رهت فتاده‌ام از مستی

بر شانهٔ من کوه غمی بود زهجر
این بارگران کشانده‌ام از مستی

در حشر مرا وعدهٔ دیدار دهی
بر باد که صبر داده‌ام از مستی

ز آن مژده که از لعل لبت بشنیدم
پس منتظر تو مانده‌ام از مستی

حرفی نزنم که تا صدایت شنوم
گوش دل خود گشاده‌ام از مستی

گفتی که سخن بگویم از سوز درون
آتش که فرو نشانده‌ام از مستی

«افتاده» نهفتی تو غم خویش زمن
اسرار دلت، بخوانده‌ام از مستی

***

هستی همه جا، ز دیده پنهان هستی
گه تابش نوری، که نمایان هستی
شد جایگهت خانهٔ دل، در همه حال
شاهی ز چه در کلبهٔ ویران هستی

«عاشقی مست و غزل گوی توئم می‌دانی؟»

من شیفتهٔ روی توئم می‌دانی؟ آشفته چو گیسوی توئم می‌دانی؟

دل در خم زلف تو اسیر است اسیر مجنون سرکوی توئم می‌دانی؟

هرگز نشود سخن بگویم از دل من عاشق دلجوی توئم می‌دانی؟

زان روز که دیده‌ام، گل روی تو دید مدهوش من از بوی توئم می‌دانی؟

روشنگر آسمان بود هلالی از ماه من خیره به ابروی توئم می‌دانی؟

مهتاب شود چو رخ عیان بنمائی شب منتظر روی توئم می‌دانی؟

اسرار، زمن چو زلف پنهان داری چون شانه به هرموی توئم می‌دانی؟

در خلوت دل با تو نشینم خاموش در جمع سخنگوی توئم می‌دانی؟

در سینه ز عشق تو هیاهو برپاست من زنده به یا هوی توئم می‌دانی؟

«افتاده»، کجا رود نباشی آنجا

هر جا که روم سوی توئم می‌دانی؟

***

تو حال عاشق دلخسته را نمی‌دانی

تو شوق عاشق دلبسته را نمی‌دانی

اسیر عشق بداند، فراق جانسوز است

حکایتِ غمِ تنها نشسته را نمی‌دانی

«صحرای جنون»

سالها هست که سـرگشتهٔ کـویت هسـتم　　همچو یک صید، به دام سر مویت هستم

زلف پنهان چوکنی، چهره عیان مـی‌گردد　　ماه تـا چـند، پس ابـر نـهان مـی‌گردد؟

غم مخور، شادی فردا غمت از یـاد بَـرد　　نیست شایسته، کسی غصهٔ امروز خورَد

چند روزی که در این عالم فانی هسـتی　　دل قوی دار، نکن با غم خـود هـمدستی

دل بـه امـید وفـای دگـران هـیچ مـبند　　بر لبت خنده چو آید، همگی رشک برند

نیست در گردش این چرخ خلافی در کار　　چشم بگشا، به تباهی نروی، ای هشـیار

عمر فانی، چه تفاوت بکند شادی و غـم　　با خدا باش، که اسـرار نـهان دانـد، هـم

سرفراز است کسی، بندهٔ هـر بـنده نشـد　　چون نظر بر عملش دوخته، شرمنده نشد

دل خود داده به دلدار، گر «افتاده» کنون

فارغ از عقل، بشد ساکن صحرای جـنون

***

تا چشـم گشـائی بـرود عـمر زدست
دریاب کنون، کنون که در دستت هست
بگـذشته گـذشته، کـو خـبر از فـردا
فـرصت بـوَد امـروز، حـذر از فـردا

«گل عشق مرا، پرورده بلبل»

زگــل هــرگز نــباشد هــدیه بــهتر
پذیرا مــی‌شود ایــن تــحفه مــهتر

ندیدم بــهتر از گــل، بــهر تــقدیم
که او را نیست، قیمت بازر و سیم

چو بلبل، رنــج هــجرانش کشــیده
گلو از شوق وصــلش بـر دریــده

به اشک دیــده گــل را پـروران‌ــده
ز عشقش نغمه‌ها، با سوز خوانــده

عســـل آمــد ز شــهدِ او پــدیدار
نــباشد! عــطر او دارد خـریدار

خــــدا، او را زخـــاکش آفــریده
عجب، زیبا به هر رنگــی کشــیده

ز جــنّت گــویمت دارد نشــانه
بــدست یــار آیــد، بــی بــهانه

ولی با آنهمه لطـف و صــفا، گــل
به عالم شهره شد، از عشــق بــلبل

ز بــلبل، عشــق را آمــوختم، مــن
چو پروانه، در آتش ســوختم مــن

کنون بلبل، مرا استاد عشــق است
ز خود فارغ، ببین «افتاده‌ام» مست

***

زمین را رحمت حق داده زینت
مشو غافل تو از خشم طـبیعت
بــود روشـــنگر روز قــیامت
ز خود بیزار جمعی از خـجالت

«تو دست بر سر زانو، بنه زجا برخیز»

زمـــانه رســـم وفـــا را نگـه نـمی‌دارد | کـه بـیخبر گـذرد، خـویش را نـیازارد
نـــهال مـهر و مـحّبت، تـمام خشکـیده | که بلبل از گل و گـلزار عشـق رنـجیده
صفا و لطف ز دلها چـو رَخت بـر بسـته | کـــه تشـنگانِ مـحّبت شـدند دلخسـته
نـــمانده است ز آئـین دوسـتی چـیزی | ز اعـتماد چـه بـهتر، ز خـود بـپرهیزی
هـــزار دشـمنی از دوسـتان بـپا خـیزد | که خصم دون، نتوان زهر خود چنین‌ریزد
دو روز پاک و نکو زیسـتن بـود بـهتر | که آدمی به شرف هست، بر هـمه مـهتر
کسی کـه یک سـرسوزن، ره خـطا دارد | حذر کنید از او، گر چه خـوش لقـا دارد
عـــطای او بــه لقـایش دمـی نـمی‌ارزد | بکوی عافیت ایـنگونه مـی‌توان پـر زد
یکی دو نکته بگفتم، فقط به نسل جوان | به باد تا نرود، ایـن شـباب عـمر ارزان
رهـــا کـــنید ره نـفس خـود پـرستیدن | که هست، شرط نخستین حق عیان دیدن

که جز، زپاکی و نیکی نمی‌بری طـرفند

قبول کن، تو ز «افتاده» جان من این پند

***

بوَد در کار این عـالم حسـابی
چو باشد چرخ گردون را کـتابی
نشد از چشم او چـیزی نـهانی
به هر دستی که دادی می‌ستانی

«مرا هم جسم و هم جان است، دلدار»

مـرا بـا دل، تـو تـنها مـی‌گذاری ز سـوز و درد هـجران خسـته داری

ولی شـادم، کـه روحـم خـورده پـیوند نـمی‌گردد رهـا، از دام دلبـند

دمـی آسـوده و راحت نـباشم سـر شک دیـده بـر دامـان بپاشم

کـه گـردد تـا غـم هـجران فـرامـوش و یـا آتش شـود در سـینه خـاموش

چـو عشـقت را بـجان بـاشم خـریدار نشـینم مـنتظر، بـا چشـم بـیدار

نـمی‌خواهـم از آن آسـودگی را بـرم از یـاد، رسـم بـندگی را

که جسم و جان من، یک قطره هم نیست ز بـحر بـیکران عشـق، کـم نـیست

ز امـواجت شـنیدم، گشـته‌ام مست فـنای عـاشقان، عـین بـقاهست

کـه مـحو بـحر عشـقم، کس نـدانـد شـدم دریـا و دریـا هـم بـماند

مـراجـا و مکـان در عـرش دادی به سوی خـود، مـرا ایـنگونه خـوانـدی

کـه بـا بـلبل بـه گـلشن هـمنوایـم چـه رفـتم از مـیان، آیـد صـدایـم

سـخن بـا مـن کسـی خـواهـد بگـوید مـرا در آسـمان بـاید بـجوید

کـه مـن «افـتاده» در دامـان یـارم

کـجا بـا عـالم خـاکـیست کـارم

***

چشم مست تو بمن تاب و توانی بـخشید نفس گرم تو خوش روح و روانی بـخشید

تاب گیسوی تو نگذاشت که بی راهه روم مـپسند از غـم هـجران تـو گـمراه شـوم

«کسی آسوده از رنج زمان نیست»

فلک ارزان زمن بگرفت هستی را — که برد از خاطر من، عشق و مستی را

تحمّل نیست، زین اندوه جان فرسا — که می‌پوشم من آنرا، چون بت ترسا

غم دیروز، بر امروز چون شهد است — نمی‌دانستم این دنیا، چه بد عهداست

شکایتهای من ، هر چند افزون است — دل مردان حق، زین چرخ پرخون است

ندارد دل دگر با کس هماهنگی — نمی‌بیند چو دیگر، رنگ یک رنگی

نباید اعتمادی داشت بر دنیا — که بی لنگر چو کشتی هست بر دریا

که باد آنرا بَرَد در بحر بی ساحل — تلاش سر نشینان هست بی حاصل

جهان یکسر، چو ماری خوش خط و خال است — به روی گنج دلها، خفته بد حال است

زکینه، سنگ بر فرقش بباید کوفت — و یا در آتش نفرت بباید سوخت

چو او در کام یاران زهر خود ریزد — دگر با دشمنان از او چها خیزد

طبیب آمد ببالین بود بی دارو — نهادم سر ز درد خویش بر زانو

چنین از گردش این چرخ می‌آید — گریز اینجا دگر از خویش می‌باید

ببین «افتاده» گر غمخوار می‌خواهد

در اینجا یار، رنج یار می‌خواهد

«ماه باشد جلوهٔ روی نگار»

دیـــده را شــمع شــبستانت کـنم | از تـماشا، جـان بـه قـربانت کـنم
آرزو دارم نـــپوشی، رخ تـــوهم | تـاز درد و رنـج هـجران وارهـم
سـایه بـانی مـن ز مـهرت ساختم | بـر سـر خـود سایه‌اش انـداختم
سـوی تـو روح و روانـم پـرگشود | جسـم را آشـفته و رسـوا نـمود
دل ز مـن بـردی، نـدارم مـن قـرار | نیست پـائی تـا کـنم از خـود فـرار
پس بکوی عشق تـو، حیران شـدم | سوختم چون شمع و من گریان شدم
اشک از سـر تـا بـه دامـانم چکید | تا نگـرید شـمع، نـورش کس نـدید
دیـدهٔ دل گشت روشـن زیـن مـیان | در نوشتن شد قـلم ایـن سـان روان
سـوختم یک عـمر و پـنهان داشـتم | مـهر تـو بـا عشق، در دل کـاشتم
ریشــه و سـاقش تـنومند و قـوی | گشته اکـنون سایه بـانِ مـن هـمی
آرمـیدم مــن کـنون در سـایه‌اش | سـرو چـون بـاشد دگـر هـمپایه‌اش
چـون طـبیبی از تـو درمـان یـافتم | بـلبلی از نـغمه‌ات جـان یـافتم
جـلوه ات را دیـده‌ام در آسـمان | ابـر غـم تـنها تـو را سـازد نـهان
بـی تـو نـتْوانـم کـه راحت زیسـتن | روح را پـیوند بـاشد، در دو تـن
من به جان و دل تو را خـدمت کـنم | بس عزیزی مـن تـو را عـزّت کـنم
جـامِ غـم را بـاز گـیر از دست مـن | در ره تـو نـیستی شـد هست مـن
چرخ گـردون، گـر نگـردد بـر مـراد | از تو می‌دانـم، مـرا او هـر چـه داد
گـرد غـم از چـهرهٔ مـن پـاک کـن | دشمنان را زین شـعف غـمناک کـن
هـر ستاره طـالع یک عـارف است | روح‌او رفت از بـدن آنـجا نشست

نـجمه بـاشد، جـلوه‌ام در کـهکشان
پس بگـیر از او، ز «افـتاده» نشـان

***

هـزار مـرتبه گـفتم، کـه تـوبه بـنمودم | چو تو به را بشکستم بـه بـاده افـزودم
بکوی عشق نـبردم ز عـقل سـود از آن | که داشت چهرهٔ خود را، ز عاقلان پنهان

«بار غم بردار از دوشم به مهر»

نـــغمهٔ بـلبل شـنیدم مـن بگـوش همچو مستی رفت از سر عقل و هوش

سر و شد لرزان به گلشن همچو بـید در مـــثالِ عـــاشقی مـعشوق دیـد

سوزِ عشــق و درد هـجران را نـهفت پس زشوق وصـل، بـا دلبـر بگـفت

آرزو دارم بـــجان خـــدمت کـنم طـــاعت هـــر امـر و فـرمانت کـنم

دل ز دستم سـهل و آسـان بـرده‌ای گـوئیا دل بـی تـو بـاشد مـرده‌ای

ترسم آخر بشکـنی آنـرا بـه سـنگ گشته چون امروز، بر من عرصه تنگ

در دل مـن رنگ بـی مـهری نـبود بـــی وفـائیها، دلم پـر خـون نـمود

بس گـران بـار غـمی در دل نشست پای رفتن نیست، آنهم چون شکست

گـر بـر آیـد آهـی از بشکســته دل نـیست آتش، هست آتش زو خـجل

من بـه عشـق روی جـانان زنـده‌ام گـــر مـــرا از خـود نـدانـد مـرده‌ام

مـــــرغ دل بـــاشد، اســیر دام او بـــر زبـــان دارم هـــمیشه نـــام او

نـــام او بـــاشد طـــلسم مشکـلات

بـر مـنِ «افـتاده» شـد از مـنزلات



بلبل از آواز خوش، در دام شد او کجا از عشق گل، بد نام شد

یوسف از زندان عزیز مصر شد وای اگر انسان فتد، در دام خود

«از نغمهٔ بلبل بشدم من بیدار»

حک نقش تو شد، به سینه با خون‌جگر — تا در همه جا کنم به روی تو نظر

یک صفحه ز روزگار صاحب گشتم — با اشک، به شستمش بر او بنوشتم

دنیا همه یک لحظه و نقشی برجاست — در سینهٔ من آتش عشقی بر پاست

روشن ز نسیم زلف دلبر گشته — پنهان و، عیان زبوی عنبر گشته

خاموش نمی‌شود، از آن می‌ترسم — سوزد پر و بال و من بکویش نرسم

ازآتش‌عشق،بحروبرمی‌سوزد — اینجاست‌سخن،که‌خشک‌وترمی‌سوزد

شد سرکش و، او بساط هستی برچید — چون اشک سرازیر، به دامان گردید

پروانهٔ فکر، زد به آتش از شوق — از کلک قلم، چکامه آمد از ذوق

بر دفتر خاطرات بر جای بماند — دیدم سحری بلبل گلزار چو خواند

در گلشن عشق، زو بپیچید صدا — شور و شرِ آتشی دگر گشت بپا

چون بید بلرزید همه پیکر من — بردم به قلم دست که بشکافت دهن

یک جمله نوشتم و تمامش کردم — اسرار دلم بود، سیاهش کردم

باور بکن این سخن که می‌گویم من — امروز به اشک، چهره می‌شویم من

فریاد مرا تو هر سحر می‌شنوی — هر نکته که داشتم نهان، می‌شنوی

من پرده ز طلعت تو بر خواهم داشت — آتش بزنم به خرمنی، غم انباشت

دستم تو بگیر، از تو خواهم یاری

«افتاده» منم، جز تو ندارم یاری

«عاشق به هر جمال ببیند رخ نگار»

در سینه‌ام دلیست کـه در اختیار تـوست
چشمم همیشه بر در و در انـتظار تـوست

هـرگز شکـایت از شب هـجران نـمی‌کنم
نـا گـفتنیست، شکـوه زدوران نـمی‌کنم

پـروانـهٔ خـیال بکـوی تـو پـر کشـد
رندانـه جـام بـادهٔ عشـق تـو سـر کشـد

امروز می‌شود که عشق تو در دل نهان کنم
من آتشـی بـپا، بـه خـدا آن جـهان کـنم

مستی ز حد گذشته از آن چشـم پـرخـمار
مسـتم کـه هست سـاغر مـینا مـرا کـنار

بـی تـو نـظر، بـعالم امکـان نـمی‌کنم
یـعنی هـوای روضـهٔ رضـوان نـمی‌کنم

مجنون ز عشق، جـز رخ لیـلا نـدیده است
او را بـدید هـر طـرفی پـرکشیده است

دیوانه را به خوب و بد این جهان چه کـار
هشیار نیست، آنکه عـیان دیـد روی یـار

پیوسته روح با تـو و بگسـسته او ز مـن
بی تو دگـر کـجاست، مـرا روح در بـدن؟

«افـتاده‌ام» بـه دام تـو آزادگـی کـجاست

از عشق تـو، بسـینهٔ مـن آتشـی بـپاست

***

نـدارد اعـتمادی، عـمرِ فـانی
نمانَد کس، تو هم بر جا نـمانی

کنون در فکر عقبی باش و پیری
سـر افـراز و دلیـرانـه بـمیری

«خدایا، قدرتی ده، پرده از اسرار بردارم»

قلم امشب ز سوز سینه‌ام، بر صفحه می‌لغزد　　تنم از غصهٔ بی همدمی، بر خویش می‌لرزد

طبیب آمد ببالینم، ز درد من نمی‌داند　　که من امروز تنها مانده‌ام، او هم نمی‌ماند

ندارد این تب جانسوز دیگر هیچ درمانی　　طبیبا، راه خود را گیر، در این راه درمانی

کسی رنج من دلخسته را هرگز نمی‌داند　　کسی این صفحه باسوز درونِ من نمی‌خواند

مرا شرم آید از بی شرمی این چرخ دون گفتن　　که آتش زیر خاکستر، چرا اینگونه بنهفتن

اگر آتش کِشد شعله، نماند خارو خاشاکی　　ولی هرگز نگردد پاک هم این عالم خاکی

تمام شور وشر از خاک و جسم از خاک می‌باشد　　از این رو چون رود روح از بدن او نیز می‌پاشد

زمین اکنون تحمّل می‌کند بار امانت را　　چنین پوشیده دارد تا قیامت هر جنایت را

زمانی می‌رسد کوه و کمر چون بید می‌لرزد　　قیامت می‌شود بر پا، چو خواب جمله بر هم زد

اگر «افتاده‌ام» امروز، آنجا من بپا خیزم

بخواهم داد خود آنجا، به دامانش بیاویزم



ندارم شکوه از تقدیر و قسمت　　نگشتم دور، از پاکی و عصمت

نمی‌ترسم من از، روز قیامت　　نباشد بر تنم، رخت ندامت

«بجانم عشق تو آتش فکنده»

نـــمودم سـیر در آفـــاق و انـــفس   زشـوقت بـهر تـحقیق و تـجسس
بـه هـر جـا جـلوهٔ روی تـو دیـدم   سـخن بـا گـوشِ دل از تـو شـنیدم
که هفت افـلاک دیـدم چـون نگـینی   دلم جـای تـو چـون خُـصن حـصینی
دلم پـنهان تـو را از مـن هـمی داشت   تو را چون داشت کی دیگر غمی‌داشت
نـهان بـودی و مـن در جسـتجویت   چـو نشـنیدم ز دل، مـن گـفتگویت
که اشک شـوق از چشـم روان بـود   چو همدم با تو، این روح و روان بـود
شکـــایتها زدل دارم چـــه گـــویم   بـجز تـو مـن غـمم را بـا کـه گـویم
نـــیاید بــر زبـــان، حــرف دل مــن   ســرشته عشـــق تـو آب و گِـل مـن
ولکــــن تـــاب هـجرانـــم نـــدادی   بـغیر از سـوز و حـرمانم نـدادی
تـــو مـــیدانـــی غـــم وسوز نـهانم   تــو مــی‌خوانـی زنـا گـفته، بـیانم
چــرا رســواکـــنم مـن خـویشتن را   چــــرا بـیهوده بگشــایم دهــن را
چــرا آتش کــنم بــر پــاز عشـقت   بسـوزم تـا کـه خـود تـنها زعشـقت
لیــاقت هــر کــه دارد، او بســوزد   مــــیان آب و آتش لب بـــــدوزد

مـقام قُـرب، از «افـتاده» آمـوز
شــوی نــادم، رود از دست آن روز

***

صدای تو، بجسمم جان ببخشد   نگاهت عمر جـاویدان بـبخشد
نخواهم بی تو من عمر دوباره   ندارد چونکه درد هـجر، چـاره
قیامت در صـف مـحشر نـیایم   چوبی تو، چشم آنجاگر گشـایم

«مرا باشد ز عشقت، شعر برهان»

شکایت نزدتو، من از تو خواهم کرد　　حکایتها کنم از این دل پُر درد
به اشک شوق شویم، چهره را از گَرد　　که تا سوز غم هجران نماید سرد
چو در دامان تو گیرم سروسامان

نمی‌خواهم غم دل را بیان دارم　　ز گفتن دشمنان را شادمان دارم
نگردد مشکلی آسان، گمان دارم　　که تنها با تو آنرا بر زبان دارم
ندارم خواب و راحت از غم هجران

ندارم دست از دامان تو، هرگز　　نگردم باز از پیمان تو هرگز
نبندم دیده در هجران تو هرگز　　نخواهم جز لب خندان تو هرگز
که سر بنهاده‌ام در پای این پیمان

شدم آواره و سرگشتهٔ کویت　　به امیدی ببینم چشم جادویت
زنم من، شانه بر هر تار گیسویت　　کشم دست نوازش بر سرو رویت
اگر یابد شب هجران تو پایان

اجل مهلت نخواهد داد، می‌دانی　　برفته عمر من بر باد، می‌دانی
قیامت می‌زنم فریاد، می‌دانی　　بگویم وای زین بیداد، می‌دانی
نمی‌خواهم بهشت خلد بی جانان

زسوزِ عشق، با پروانه دمسازم　　زشورِ عشق با بلبل هم آوازم
به اوج عشق، با عنقا به پروازم　　چو من در خلوت دل، با تو همرازم
بکوی عشق، باشم بی تو من حیران

چنین پروردهٔ عشقم که می‌سوزم　　به هر رنجی ز کوی یار می‌سازم
نمی‌نالم، به درد عشق می‌نازم　　بر آید از گلو آنگاه آوازم
زدیدار تو گردد، این لبم خندان

مرا آموخت بلبل، رمز شیدائی نشان از یار دارد گل به زیبائی

نمی‌جویم تو را دیگر، که پیدائی نباشد در دل من بیم رسوائی

برون هرگز نخواهم رفت زین میدان

اگر دنیای دون آزرده‌ام دارد نهالِ آرزو در سینه خشکانَد

بجای اشک، خون از دیدگان با رد چو دل در انتظار یار می‌ماند

ببینم خویش را مجنون و سرگردان

جوانی رفت، چون پیری رسید از راه بجای خنده، از سینه بر آرم آه

شباب زندگی در خاطرم، هرگاه بیاید، لرزه افتد بر تنم چون کاه

شود سیرآب دل از دیدهٔ گریان

ولی گلزار عشقم، سبز و زیبا هست زشور عشق، بلبل نغمه پرداز است

اگر آید تو را هم فرصتی در دست بیا در بزم ما، خوش می‌توان بنشست

که درد هجر را، اینجا کنم پنهان

مرا دائم نظر بر یار می‌باشد دو چشمم روز و شب بیدار می‌باشد

از آن دل مخزن اسرار می‌باشد که صاحب خانه‌ام دلدار می‌باشد

نماید با نگاهی مشکلم آسان

به دل امیدها از شوق دیدار است که می‌باشد نهان، دلدار ستار است

غم هجران مرا هر چند بسیار است اگر بیمار دارد، لیک غمخوار است

منم در انتظار و گوش بر فرمان

ز جان گویم، فدای یار خواهم کرد برای دیدنش، هر کار خواهم کرد

دلم را خالی از اغیار خواهم کرد بخون دیده چون گلزار خواهم کرد

که تا بلبل نماید ناله و افغان

ز دنیا دست شستم من ز عشقش　　نه هشیارم، که مستم من زعشقش

چو دل بر یار بستم من ز عشقش　　زغم آسوده هستم من زعشقش

که عشقش آتشی افکنده بر جان

پریشان او مرا هرگز نمی‌خواهد　　که اشک دیده‌ام، از شوق می‌بارد

به دلجوئی، منِ بیمار می‌آید　　نگاه او دوای درد ما دارد

اگر دردِ مرا خواهد دهد درمان

مرا جز یار، غمخواری نباشد　　مرا با غیر او یاری نباشد

به دل جز عشق اسراری نباشد　　مرا جز عاشقی کاری نباشد

به پایش داده‌ام من دین و ایمان

بوَد دیوانه را، دیوانه دمساز　　به دام افتاده دارد میل پرواز

قفس هرگز نباشد، جای آواز　　به گلشن گشته بلبل نغمه پرداز

شود صید عاقبت، مرغ خوش الحان

اگر گشتم اسیر دام صیاد　　از آن ترسم روم روزی من از یاد

نیاید هیچ سودی هم ز فریاد　　رود کنج قفس، این عمر بر باد

به لب جانم رسد از درد حرمان

ببالینم بیا، افتاده‌ام من　　ز جان سیر و ز پا افتاده‌ام من

بیا لطفی نما، افتاده‌ام من　　بگو تا حشر، با افتاده‌ام من

شوم دلشاد و سازم جان به قربان

«مُدّعی»

عـده‌ای بـر خـود نـظر بـنموده‌انـد　　چشم خود بینی، چه خوش بگشوده‌اند

بی عـمل، در حـرف گـوئی عـالمند　　روح، بـیمارست، جسـماً سـالمند

عـالم و دانـا و هشـیار و بـصیر　　خـویش را دانـند چـون مـاه مُـنیر

بـر زبـان دارنـد، عـیب دیگـران　　اینچنین سـازند، عـیب خـود نـهان

گفت روزی، دوستی با مـن چـنین　　مـی‌شناسم هـر کسـی را، از جـبین

یک نـظر کـافیست، تـابر او کـنم　　آنـچه اَنـدر چَـنته دارد، رو کـنم

بـاطنش را مـی‌شناسم، زود مـن　　نیست باطل هر چه مـی‌گویم سـخن

جلوه بنماید به چشمم خـوب، زشت　　اصل او بینم، که بـاشد بـد کُـنشت

گفت: کم دیدم به عـالم نـیک مـرد　　بـهر اطـمینان، کشـید او آه سـرد

می‌زد او گاهی به میخ و گه به سنگ　　بوُد در زخـم زبـان، او مَـرد جـنگ

من شدم حیران، بـه عـقل و رأی او　　عیب خود می‌گفت، اینسان مو به مو

او سراپا در خـروش و مـن خـموش　　از خـموشی رازهـا آمـد بگـوش

حرفِ بی منطق کُند، جـان را کسـل　　گرم صحبت، نیست از گـفتن خـجل

آنکه خود نشناخته، خلقی شناخت؟　　کور دل، یک عمر، بی حاصل بتاخت

جهل و نـادانـی زخـود بـینی بـود　　مـدعی بـاشد، ولی بـاطل رود

نـیک را بـا تـیغ بـدبینی دریـد　　از حسـد، بـرتر زخـود هـرگز نـدید

نان زدست کـور هـم دزیـده خـورد　　رنـجها از شـادی هـمسایه بـرد

سر به زیر بـرف دارد هـمچو کـبگ　　نیست ثـابت، مـی‌دهد تـغییر رنگ

عــمر او بگــذشت، در رنـج و حسـد زنـــدگی مـــی‌کردبیجان،چـــون‌جسد

روح‌او آلودهٔ‌اوهـــــــام بُــــــود مست دنـــیا، غـــافل از فـرجـام بُـود

دشـــمن دیــن و زایـــمان دم زنــد گـرد خـود، چـون عـنکبوتی مـی‌تَند

غافل از ایـن نکـته بـاشد بـی گـمان چشـــم بـاطن هـم، نـبیند هـر زمـان

از نـــظر پـــنهان بَـــود مـــرد خـــدا لحظه‌ای چون نیست، از حـق او جـدا

پـــرتو او مـــی‌کند روشـــن جـــهان نـــور او پـــیدا و خـود بـاشد نـهان

اولیـــا و اصـــفیا، تـــا زنـــده‌انــد رنـــجها، خـــون جگـرها خـورده‌انـد

بـــاغُل و زنـــجیر هـــمدم بـوده‌انـد لحـظه‌ای بـی غـم، کـجا آسـوده‌انـد

نـــور مـــطلق، کـور دل هـرگز نـدید شد مـخالف، هـر نـصیحت مـی‌شنید

سـالها بگـذشت، تـاکشـتی بسـاخت نوح پیغمبر(ع)، پسـر او را شـناخت؟

رنجها یونس (ع)، زقوم خـویش دیـد دست از ارشـــاد آنـــها هـــم کشـــید

حضرت عـیسیٰ، بـه مـیخش کـوفتند بـــر صـــلیب آنگـه بـه ره آویـختند

دست دشـــمن، گـر بـر آیـد زاسـتین بـــر درد از دوش عـــارف پـــوستین

چون محمد (ص) دیده را نادیده داشت عـــنکبوتی راه او، پـــوشیده داشت

پس عـــلی (ع) در بســـتر او آرمـید زین عمل خصم زبـون شـرمنده دیـد

کـــرده پـــنهان، حـــق زمـا اسـرار را ســـــاخت بـــینا، حـــیدرِ کـــرّار را

چون علی (ع) باب فضیلت کس نـبود خـــون او مـــحراب را رنگـــین نـمود

از شـــــهید کـــــربلا مــــظلوم‌تر

نیست! گویم مـن تـو را، بـا چشـم‌تر

او سراپا عاشق دلدار بود | فارغ از خود، خلق را غمخوار بود
سینه‌اش آکنده از مهر و وفا | کوفیان کردند بر او، بس جفا
روی خاک افتاده، سر از تن جدا | یار هفتاد و دو تن مرد خدا
بالبی تشنه، به سویش پرگشود | شادمان، قرآن تلاوت می‌نمود
خیزرانها خورد، بر دندان او | می‌شود عاجز قلم، دیگر مگو
جلوهٔ دلدار، چون عاشق بدید | زد به آتش، جانب او پر کشید
عاشقان در بین ما خوش زیستند | بیخبر، اگه چو گشتی نیستند
عارفان را مردمان نشناختند | از حسادت، در بلا انداختند
رنجها خوردند و لب را دوختند | شمع ره گشتند و یکسر سوختند
نور بخش جسم و جان گشتند لیک | دشمنیها دیده‌اند از یک به یک
همدمی کو؟ محر می‌کو؟ بهر راز | سر به چاه و درد خود گفتند باز
آشنا را کی بُود، رسم وفا | دوستان، بدتر زخصم اَندر قفا
می‌شناسی روز میدان، مردِ جنگ | نیست یاری، چونکه گردد عرصه تنگ
وای آن روزی کُند حق داوری | از که میجوئی در آنجا یاوری
در شب قبرت علی (ع) ظاهر شود | تیرگی از چشم یاران می‌رود
گر نباشی شرمسارِ آن ولی | نور حق سازد، دلت را منجلی
می‌شوی فارغ، زنار و هم جهیم | می‌شوی مرهونِ رحمان و رحیم
تا نرفتی زین جهان خود را بساز | مفت بازی نیست، مفت اینجا مباز
سعی کن هرگز نباشی چشم، هان | چشم چون از خویشتن باشد نهان

دیدهٔ بینا، نبیند خویش را تیره باشد، فکرِ بَد اندیش را

گوش راکر گیر، بر حرف کسان چون حقیقت نشنوی از هر زبان

لب تو دانی، چون لب دریا بوَد؟ غرق گردد، آنکه در دریا روَد

می‌رود هر سو، زبان وقت سخن عقل می‌باید گشاید، تا دهن

لحظه‌ای در جمع، گر دقت شود نُقل مجلس، تهمت و غیبت بوَد

هر کلام از تو، چو آید بر زبان می‌شوی نادم، پس از پایان آن

هر کسی نوعی کُند تفسیر آن پس طلا، آهن شود زاکسیر آن

چشم و گوش ظاهر تو بسته به از سکوتت، جاهلان دلخسته بِه

نزد نادان چون نشینی گوش باش بی جدال و بی جدل، خاموش باش

گر هنرمندی، هنر را عشق دان قبله کن دل را، در آن دلبر نشان

از حسودان طعنه‌ها خواهی شنید شاخ پُر بَر، سنگ از طفلان بدید

تک رُوَت خوانند، گر اهل قلم گو شکایت نیست، من اهل دلم

رهروم من، گر چه تنها می‌روم خسته کی در کوی دلبر می‌شوم

آتشی بر جان من افکنده است روح، سرگردان و عقلم گشته مست

بشنوم آوایِ او از هر صدا وای بر روزی، از او گردم جدا

روح چون از این بدن پرواز کرد با تو بودن، زندگی آغاز کرد

فارغ از رنج و عذابم بیگمان درد حیرانی ندارم، آن جهان

از غـــم هــجران، دلم بـی تـاب شـد　　جـان زاشک شـوق او، سـیراب شـد

شـــعر مـــن از عشـــق او دارد خـــبر　　گـــفته‌ام را نـیست، بـی نـامش اثـر

وصـف او گـویم بـه هـر کـوه و کـمر　　مـــی‌رود از یـــاد نـــنویسم، اگـــر

نـــور مـــطلق در دل و جـــانم شـبی　　گشت ظـاهر، مـن بگـفتم: «یـاعلی»

داد جـــامی پُـر ز مـی، گـفتا بـنوش　　چون بخوردم، رفت از سر عقل و هوش

عشق در رگها، چـومی، آمـد بـجوش　　بر غم و سوز درون شـد پـرده پـوش

رازِ دل پـــنهان ، دگـــر در شـعر شـد　　اینچنین کـار قـلم، چـون سِـحْر شـد

بـــلبل از دل ذکـــر دلبـــر سـاز کـرد　　جان زتن، زین نغمه خوش پرواز کـرد

ســـوی او، روح و روانـم پـر گشـود　　خـــورد پـیوندی، جـدا نـتوان نـمود

نـــیستم تـــنها، کـــه مـــن بـــادلبرم　　کـو تـحّمل، تـا کـه بـی او سـر بـرم

رهَ روم، نـــی تک روم، «افـــتاده‌ام»

ســر بـــه صـحرای جـنون، بـنهاده‌ام

«حال نامه»

بـــادهٔ عشـــق تــو مستی مــی‌دهد
نـــرگس مستِ تــو هــستی مــی‌دهد

باده از سـر، عــقل و هــوشم مــی‌برد
یک نگــاهت، ســینه‌ام بـر مــی‌درد

باده بی چــون و چـرا، آیـد بـجوش
باید آن مــی‌را، بـهم زد مــی‌فروش

ورنه از سر جوش، ریـزد بـر زمـین
خم شــود خـالی و دل گــردد غـمین

بادهٔ عشق اَر، خــورد بـر هـم دمـی
آتشی بـر پــا شــود در جـان هــمی

می‌گدازد جسم و جان از شوق وصل
چونکه نتوانـد، جـدامـاند ز اصــل

شمع را آتش به سر در مـحفل است
عاشقان را شعله پنهان، در دل است

آنکـــه راز عشـــق را پـنهان نـمود
گوی سـبقت را، زمـیدان در ربـود

شد پـذیرا، هـر چـه را، از او رسـید
دست، از درمـــان و از دارو کشـید

اینچنین، رنج و تعب بر جان خـرید
خود صدف شد، گوهر غلطان خـرید

داشت در سر، شــوق وصـل یــار را
یـــافت در دل، مـــخزن اســرار را

نغمهٔ بلبل بــه گــلشن چـون شـنید
آتشـــی در جـــان او آمـــد پـدید

شد به چشمش روی دلبر جـلوه گـر
گـــفت بــا خــود، آیت حـق را نگـر

چون بـچشمِ دل، نـظر کـردم بـر او
خون، بجوش آمد چو می، اندر سبو

جـملهٔ اسـرار، شـد بـر مـن عـیان
پس نهان، نامش نـمودم مـن بـیان

بــیخبر گشـــتم دگـر از خـویشتن
شـد رهـا ایـنسان مـرا جـانم زتـن

جان رهـا شـد، از غـم هـجران یـار
یـــافتم از چشـــم مست او قـــرار

روح را پـیوند دادم، مـن بـه اصـل
روز حشر آسوده‌ام، از شـوق وصـل

فارغم از نار و از رضوان او　　لحظه‌ای کی می‌شوم، حیران او

گویمش، جان را به عشق آراستم　　من فنا را، با تو بودن خواستم

چشم بر دست تو، عمری داشتم　　چَترِ عزّت برسرم افراشتم

عرش را، از عشق آوردم بدست　　در دلم چون مهر جانانم نشست

دور بودم من زهر بار گناه　　زین سبب آورده‌ام بر تو پناه

اشکها، شب تا سحرها ریختم　　عشق تو با خون خود آمیختم

عاشقی، گر جلوهٔ معشوق دید　　مرغ جانش زین تن خاکی پرید

می‌شوند آنها، دو روح و یک بدن　　سّر وحدت گفتمت با این سخن

او بیاید در میان و هو بیاید بر زبان　　نی شوی، از نای او داری بیان

بر زبانت هر سخن، از او بود　　گه عیان برتو،گهی پنهان شود

ما و من اینجا، نه شرط بند گیست　　پیش چشمت غیر «الاالّله» چیست

اوست تنها هم بصیر و هم علیم　　قادر وحّی و توانا و کریم

شاه و درویش گدا، بر در گهش　　می‌خورند از سفرهٔ او نعمتش

دوست از دشمن، نمی‌دارد جدا　　قسمت و روزی رساند، بی صدا

نخل را بس خوشهٔ خرما دهد　　دانه دانه، نزد مخلوقش نهد

قسمت هر کس، چه روید گندمی　　هست معلوم ورساند او همی

بیش و کم هرگز نگردد قسمتی　　شکر، برتر می‌کند، هر نعمتی

جهد کن آنرا نسازی تو حرام　　حرمت مهمان بسی دارد گرام

عمر باشد لحظه‌ای، بر خوان او　　جملگی باشند چون مهمان او

عـــده‌ای نـــاخورده و گِـرد آورنـد / عـــده‌ای چشـــم طـمع را مـی‌درند

عـده‌ای تسـبیح گـویان مـی‌خورند / عـــده‌ای دزدیـــده آنـــرا مـی‌برند

برکت این سفره پس، از فعل مـاست / گـــامِ مـا بـاید بـوَد، در راه راست

کسب بـــاید کـرد، روزی از حـلال / تـــا بـــیابی عـــزّت و راه کـــمال

نـــیّت خـود، بـاید اوّل پـاک کـرد / از هـــوای نـفس، بـاید گشت سـرد

ظـــاهر و بـاطن، یکـی بـاید شـود / راه روشـــن کـــرده، آنگـــه ره رود

رنگ بـی رنگـی پـذیرد، بـی ریـا / تـــــا شـــود او هـــمنشین اولیـــا

در طـــواف دل بـــبیند روی یـــار / چشـم دوزد بـر خـم گـیسوی یـار

خواب را، بر چشم خود سـازد حـرام / گوش بر فرمان، کـه تـا آیـد پـیام

گـــرنقاب از رخ بـــدارد او کـــنار / خـــیره سـازد، چشـم را روی نگـار

چون عیان بینی رخش را جـلوه گـر / آتشـــی در سـینه گـردد شـعله ور

لحـــظه‌ای هـــرگز نـــمی‌یابی قـرار / نیست گـر خـواهـی، دگـر راه فـرار

نـــازها بـاید خـریدن بـی حسـاب / بادلی بشکسته، بـا چشـمی پُـر آب

گـــه نـــماید مـــهربانی، گـاه قـهر / ایـــنچنین گـویم، بـود آئـین دهـر

تـاشوی ثـابت قـدم در کـوی یـار / در مـحک هـرگز نگـردی شـرمسار

چشم دل را باز کن، افسـانه نـیست / این جهان فانی، بگو جاوید کیست؟

آنکـه عـاشق گشـته، مـی‌یابد بـقا / آنکه و اصل گشـته، کـی دارد فـنا؟

روح با معشوق چون پـیوند خـورد / جـــاودان بـاقیست، هـرگز او نـمُرد

چون از این دنیای فـانی رخت بست / نیست سرگردان و با مـعشوق هست

راه را بـا عشـق، پـیدا کـرده است   شسته زیـن دنـیا، زشـوق یـار دست

روح را بـا او چـنان پـیوند داد   در غُل و زندان، چو یوسف هست شاد

قـطره بـاید مـحو، در دریـا شـود   گـر بـماند اَبـر، بـاد او را بَـرد

روز ابـری، روشـنی را کس نـدید   تـیرگی از او هـمی آیـد پـدید

چـون بـماند او ز اصـل خـود جـدا   مـی‌خورد بـر هـم، از او آیـد صـدا

رعـد و بـرق او زشـوق وصـل هست   تا که جـذر و مَـد، هـمی آرد بـدست

قـطره قـطره ریـزد او، دریـا شـود   او ز دریـا بـوده سـوی او رود

هر که دانـد کـیست، نـیکو زیست او   عـاشق از مـعشوق دانـد، کـیست او

عـاقلان را عـقل مـی‌آید بکـار   جـاهلان را جـهل دارد شـرمسار

آنکه شـد عـاشق کُـند، جـان را نـثار   در ره مـعشوق خـود بـا افـتخار

عـاشق از عـقل و خـرد بـیگانه است   چون ز شوق وصل دلبر، گشـته مست

او نـدارد اخـتیار از خـویشتن   بـرده دل دلبـر از او، هـم روح و تـن

عشـق آتش هست، افـتد هـر کـجا   آتشـی در سـینه بگـذارد بـجا

خشک وتـر هـرگز نـمی‌سوزد، از او   آن بسـوزد بـرده او،از عشـق بـو

پـاک سـوزد، عـاشق دلخسـته را   تـا کُـند رسـوا زغـم، دلبسـته را

سـر بـه صـحرای جـنون بـاید نـهد   در ره مـعشوق، جـان بـاید دهـد

خون شـود جـاری زچشـم از انـتظار   تـا بـبیند لذّت دیـدار یـار

نـور شـمعی کـلبه را روشـن کـند   نـور مـطلق، سینه را گـلشن کـند

شب اگـر تـاریک مـی‌گردد زمـین   روشـنی بـخشد بـه دل آن نـازنین

ظلمت از دل می‌زداید عشق او | عاشقان دورند، از هر رنگ و بو
شب نباشد، بهر عاشق وقت خواب | دیده باشد چون، زشوقش پُر زآب
اشک ریزد، دیدهٔ بیدار او | خنده بر لب آید از دیدار او
تا سحر دارد نظر بر روی یار | خیره گردد، بر خم اَبروی یار
می‌کند با چشم دل بر او نظر | می‌شود اینگونه از او با خبر
هر کجا او رفته، دل هم می‌رود | همچو سایه در پی او می‌دود
گه بپای جسم و گه با پای جان | می‌رود با او نهان و گه عیان
خود نمی‌داند، کجا او می‌رود | جذبهٔ عشق است، او را می‌برد
دید موسیٰ، نور را، اندر درخت | بس شتابان رفت، آن سو، تند و سخت
خود نمی‌دانست، آنجا کیست،چیست | شد فراموشش که شرط بند گیست
پای عریان باید آنجا پیش رفت | وحی چون آمد، سپس بی خویش رفت
پا زتن؟ یا کفش از پا بر گرفت | روح او، جانان خود در بر گرفت
پس چنین، با اصل خود پیوند خورد | از شعیب اینگونه او طرفند بُرد
عشق پس، پیوند روح عاشق است | بر ندارد عاشق از معشوق، دست
آنکه چشم باطن خودرا گشود | جان فدای نرگس جانان نمود
خویشتن، دیدند و دل را باختند | در هوای کوی دلبر تاختند
جلوهٔ حق، مظهر حق در زمین | چهرهٔ معشوق شد، حق الیقین
سعی و کوشش، زحمتی بی حاصل است | این سعادت را نه هر کس قابل است

روی دلبـــر، آن کســی بـیند عـیان دست شوید، دیده بندد، زین جـهان

بــود شــرط عـاشقی، دل بـاختن سوختن از هـجر و بـا غـم سـاختن

خواست، تا عاشق گدازد جسم و جان دیــده بگشـاید، ولی بـندد دهـان

تــا بـدانـد رنـجها انـدر، ره است نیست آسـان، دامـنش آری بـدست

عــاشقان از عشـق، دل را بـاختند جـان سـپر بـوده، سـپر انـداخـتند

عارفان از دست او، مـی‌خورده انـد بــا نگــاهی لذّت از مــی‌برده‌انـد

صــوت داوودی، نـه از داوود بـود چون انا الحق بوده از حق مـی‌سرود

ســالها از هـجر دلبـر، مـی‌گداخت ســاز را، از ســوز، زیـبا مـی‌نواخت

هــمچو آتش داشت در دلهــا اثـر می‌فکند از عشـق، بـر جـانها شـرر

یک سـحرگه، جـلوه‌ای از او بـدید گشت بی خود، جامه بر تن بـردرید

گریه وشیون بـه خـلوت سـاز کـرد بــا دلی لرزان، ســخن آغـاز کـرد

نــغمه‌ای ســرداد و نـاز او خـرید بـا نـوازش دست بـر زلفش کشـید

صوتِ خـوش را، دلبـرش انـعام داد از میِ عشقش به او، صـد جـام داد

گفت دلبـر: عـاشقان را خـوانده‌ام مــحرمان را حُســن نــیکو داده‌ام

عــارفان را، چشــم بــینا داده‌ام حضرت موسیٰ، به سـینا خـوانـده‌ام

داده‌ام مــن نــوح را عــمر زیــاد تـخت بـا بـلقیس، آوردم چـو بـاد

امــتحانی بُــود، بـرایـوب، صـبر گشت راضی، بر قـضا و حکـم جـبر

ســر بـلند و ســرفرازش سـاختم چون چـنین اش، در بـلا انـداخـتم

یــوسفِ مـصری، بـچاه انـداخـتم پس دلش را بــر زلیـخا بــاختم

من در آتش گـر خـلیل انـداخـتم | همچو طـفلی، در بـغل بـنواخـتم
بلبل خـوش نـغمه را آواز خـوان | حُسن او را بر تـو بـنمودم عـیان
تـا بـبینی رونـق گـلزار کـیست | در وجودش غیر عشق پاک نیست
عشق را، بـا سـوزِ دل دارد بـیان | شکوه هـرگز نـیست او را بـرزبان
من شدم شرمنده و از خـود خـجل | چونکه بـودم، پـایبند آب و گـل
دل سـپردم، عشـق را آمـوختم | خـواسـتم پـنهان بـماند سـوختم
صـبرِ اَیـوبی مـرا آمـد بـیاد | هر طرف، خـاکسـترم را بُـرد بـاد
روح از زنـدان تـن آزاد شـد | یافت اصل خویشتن را، شـاد شـد
عمر نوح ایـنجا مـرا مـعلوم شـد | بَـر مـن اسـرار بـقا، مـفهوم شـد
عمر نوح اَر، با تو بـاشم کـم بـوُد | با تو بودن عـمر، جـاویدان شـود
خوش به سـوی عـالم بـاقی روم | وای با هجرت، اگـر هـمدم شـوم
سرد آنگـه گشت آتش بـر خـلیل | بـر گـرفتش در بـغل رب جـلیل
جلوهٔ حـق را عـیان دیـدم، عـیان | گر چه بـود از دیـدهٔ ظـاهر نـهان
صبحدم با او شـدم چـون روبـرو | مـدتی بـا هـم، ولی بـی گـفتگو
آتشی زد شـعله پـنهان، بـردرون | بـلبل از زنـدان دل آمـد بـرون
رمـز و راز عشـق را، آغـاز کـرد | شورشی افکند و خود پرواز کـرد
گشت غوغائی بپا در جـان و تـن | پس شدم خاموش دیگـر از سـخن
خواستم وصفش نویسم من زیـاد | در کفم ایـنسان، قـلم دلبـر نـهاد

قـــدرتم از او، قـــلم از او بـوَد　　جـوهر از او، روی کـاغذ مـی‌دود

هر چه آیـد بـر قـلم از اوست، اوست　　او نویسد، هر چـه بـنویسد نکـوست

بـر زبـانِ مـن، از او آیـد سـخن　　او بـوَد انـدر فـطن، اسـتاد مـن

حـلم و عـلم مـن بـود از عشـق او　　پُـر زبـحر او نـمودم یک سـبو

هـم از او، نـادیده‌ها را دیـده‌ام　　رازهـا مـن از لبش بشـنیده‌ام

مـن زبـلبل، عشـق را آمـوختم　　اوست مشهور از غزل، مـن سـوختم

هست امّـا، بـیخبر او نـغمه خـوان　　مـن بسـوزم، او هـمی دارد بـیان

آنکـه آتش، در دلم افـروخته　　هست آگـه، جسـم و جـانم سـوخته

صـبر از مـن، گـر نـماید امـتحان　　عـاجزم، از مـن نـیاید آنـچنان

گـر چـه بـا آتش نـمودم هـمرهی　　تـاب هـجرانش نـدارم ذره‌ای

این جهان گر او نظر بـر مـن نـدوخت　　عاشقان را، آن جـهان هـرگز نسـوخت

پس به عشقش دست شستم زین جهان　　تا شود محشور او، این جسـم و جـان

عـاشقان آنـجا، کـجا ره گـم کـنند　　شادو خندان، سوی اصـل خـود رونـد

ایـن جـهان پـیوند و آنـجا نگسـلند　　عاشق و مـعشوق، یک جـان و تـنند

عـالم فـانی، بـه فـانی واگـذار　　تـا نـباشی در حـضورش شـرمسار

عشـق را، بـر آدمـی او هـدیه کـرد　　تـن بسـوزد تـا نگـردد، روح سـرد

شوق وصل از عشـق او، افـزون شـود　　دیـده از هـجران او، پـر خـون شـود

می‌شود مقدور، چون یابد کمال		روح بیند لذتِ روز وصال

عاشقان را گر بوَد روز حساب		می‌کشد معشوق، از خجلت نقاب

عمری از هجران دلش را سوخته		از چه پرسد؟ دیده بر او دوخته

خود مقصّر می‌شود، از هر سؤال		چون عیان بنموده بر او، خود جمال

دل از او، خود برده امّا بانگاه		سوی او رفتن، کنون باشد گناه؟

پس نمی‌آید گُنه از عاشقان		کوی معشوقند، چون مجنون دوان

بیم جان دارد کسی، زَر همره است		عاشق از هستیِ دنیا شسته دست

هست شیطان، دشمنِ ایمان و دین		عاشقان را نیست خصمی در کمین

عشق جانان در دل آنکس نشست		شبروی نتوان، ره معشوق بست

من ندارم قدرتی، تا وصف یار		با تو گویم، تا بیابد دل قرار

چونکه اوصافش زحد بیرون بوَد		در نوشتن هم، قلم حیران شود

در وجودم هست دائم‌های و هوی		می‌تپد در سینه، دل از عشق او

دل نباشد، داده‌ام او را بدوست		گشته چون آئینه، دائم دست اوست

عکس او پیداست، هر جا بنگرم		شاهدِ این گفته بین، چشم ترم

شورشِ عشق آورد، خون را بجوش		همچومی، از دستِ پیر می‌فروش

مستی آرد، می‌برد او عقل و هوش		بهتر است اینجا دگر مانم خموش

پس به امیدی که گیرد دست من

گشته‌ام «افتاده» و بستم دهن